سال سیزدهم ــ شماره ٦٤٣

کیهان بچه‌ها

یکشنبه هشتم تیرماه ٤٨



والاحضرت ولیعهد دستمال گردن و کلاه پیش آهنگی شیربچگان را از شاهنشاه دریافت کردند



چند روز پیش مراسم سوگند و دریافت دستمال گردن و کلاه پیش‌آهنگی «شیربچگان شماره‌هفت نیاوران» در حضور شاهنشاه‌آریامهر و علیاحضرت‌شهبانو برگزار شد و والاحضرت‌رضا پهلوی‌ولیعهد ایران به‌افتخار دریافت دستمال گردن شیربچگی‌از دست پدر تاجدار خود نائل گردیدند.

این مراسم درکاخ سعدآباد باشرکت ۲۰ نفردانش‌آموز شیربچه‌که چهرهٔ محبوب والاحضرت ولیعهد درمیان آنها می‌درخشید ترتیب یافته بود.

شاهنشاه و شهبانو بالباس پیش‌آهنگی درمیان‌این شیربچگان دیده میشدند و شیربچگان پس‌از اینکه آتش افروختند و سرود خواندند سوگند یادکردند و پرچم ایران را بوسیدند. سپس‌درحالیکه روی چمن صف کشیده بودند یك‌یك پیش رفته وبه‌افتخار دریافت دستمال گردن شیربچگی از دست شاهنشاه آریامهر نائل شدند.

از شیربچگان شماره هفت نیاوران ۹ نفر بـه‌دریافت دستمال‌گردن مفتخر گردیدندکه ازاین‌عده ۵ نفرشان از دبستان رضا پهلوی بودند.

خانم شهین‌مهدیزاده مربی‌پیش‌آهنگی‌شیربچگان‌شماره هفت نیاوران ضمن یك سخنرانی کوتاه یادآور شد که کردارنیك. گفتار نیك. پندارنیك‌از قدیم جزو اصول اخلاقی ایرانیان بشمار میرفته است. وی اضافه کرد: پیشاهنگی‌فقط‌لباس‌پوشیدن‌نیست‌بلکه بایدبه‌اصول‌اخلاقی آن‌معتقدبودورفتارکرد

خبرهای کوچک از کیهان

شاهنشاه انتخاب پمپیدو را تبریک گفتند

شاهنشاه آریامهر طی تلگرامی به پاریس انتخاب ژرژپمپیدورا به‌ریاست جمهوری فرانسه تبریک گفتند وبرای رئیس جمهوری جدیدفرانسه دروظائف خطیری که بعهده دارد آرزوی‌موفقیت کردند. متن تلگرام شاهنشاه به این شرح است :

حضرت ژرژ پمپیدو رئیس جمهور منتخب فرانسه ـ پاریس .
برای من موجب کمال مسرت است که بمناسبت انتخاب آن حضرت‌به‌مقام عالی ریاست جمهوری فرانسه صمیمانه‌ترین شادباشهای خود و ملت ایران را ابراز دارم .

باتوجه به‌حسن‌تفاهم‌و رابطه‌معنوی عمیقی که همواره ایران و فرانسه‌را به‌یکدیگر پیوند داده است سعادت‌و موفقیت آن حضرت‌را در انجام‌وظائف خطیری که در راه خدمت به‌ملت‌خود برعهده‌دارند از صمیم قلب‌آرزومندم.
محمدرضا پهلوی

معرفی قهرمانان به حضور والاحضرت شاهپور غلامرضا

ساعت ۱۰ونیم صبح روز شنبه ۳۱ر۳ر۴۸ قهرمانان کشتی کاپ اروندرود و همچنین قهرمانان مسابقه دوچرخه‌سواری کاپ ولیعهد همراه دبیرکل کمیته ملی المپیک ایران در کاخ شهری والاحضرت شاهپورغلامرضا حضور یافتند و جایزه‌های خود را از دست والاحضرت دریافت داشتند.

قرآن‌خطی‌یک‌صفحه‌ای

اخیرا در نمایشگاه جهانی ، قرآنی بمعرض نمایش گذاشته بودند که خطی بود و روی یك صفحه كاغذ نوشته شده بود . نویسنده این‌قرآن که خطاط زبردستی است برای نوشتن این قرآن ، مدت سه سال بلاانقطاع روزی ده ساعت کار کرده و جمعا ده‌هزار ساعت مشغول نوشتن آن‌بوده است .

هواسنج

ریاضی‌دانان و اقیانوس شناسان «لنین‌گراد» یك دستگاه‌ریاضی وحساب برای اقیانوس‌های جهان ساخته‌اند ، دستگاهی که جریانات افقی و متقاطع بادها و حرارت آبها را بدست میدهد. اولین تجربه بااین‌ترتیب‌بودکه دستگاه، جریانات نزدیك ساحل‌شرقی آتلانتیك و دریای آرام را حساب کرد و در اختیار محققین گذاشت . دستگاه‌بطور مشخصی سرعت جریان آب و قدرت و جهت باد را معین ساخت بعقیده مخترعین این دستگاه ، آنها خواهند توانست که تغییرات سرعت جریان بادها را تعیین کنند بدون آنکه به کشتی‌های مخصوص تحقیقات علمی نیازی باشد .

تامین ۷۰۰ هزار تراورس

تراورسهای مورد احتیاج راه‌آهن دولتی ایران توسط وزارت منابع طبیعی از جنگلهای شمال تهیه‌میگردد.
بنابرقراردادی که بین وزارت‌منابع طبیعی و راه‌آهن دولتی ایران بامضاء رسید متجاوز از هفتصد هزارتراورس مورد نیاز ترمیم و توسعه راه‌آهن ایران از چوبهای جنگلی شمال درسال ۴۸ توسط وزارت منابع طبیعی تهیه و در اختیار راه‌آهن دولتی ایران قرار خواهد گرفت . قیمت این تراورسها بالغبر ۲۹۴ میلیون ریال میباشد.
درسال گذشته نیز تعداد ۶۲۲۹۷۶ تراورس بمبلغ ۲۵۲ میلیون ریال تهیه و در اختیار راه‌آهن دولتی ایران قرار گرفت .

شوروی هنوز برای فتح ماه فرصت دارد

آقای توماس‌پین ، مدیرکل‌سازمان فضانوردی و هوانوردی آمریکامیگوید شوروی هنوز هم ممکنست در مسابقه فتح ماه برنده شود و هیچ معلوم نیست که اولین نفری که در کره ماه پیاده شود ، یك آمریکائی باشد .
سازمان فضانوردی و هوانوردی آمریکا تصمیم دارد تا چند روز دیگر سه‌فضانورد را باسفینه «آپولو-۱۱» به‌سوی کره ماه پرتاب کند ودرنتیجه ظاهرا چنین برمیآید که آمریکامسابقه فتح ماه را خواهد برد ، اما «پین» میگوید به‌این موضوع مطمئن نیست و هنوز برای شوروی امکان دارد که پیشدستی کند .

آبشار نیاگارا متوقف شد

مهندسان امریکائی راه آبشار بزرگ نیاگارا را بستند . این آبشار ۳۴متر ارتفاع دارد واکنون پس از هزاران سال ریزش آب آن قطع شده است.
برای قطع ریزش آب ازیك سدموقتی ۱۸۰ متری استفاده شده است .

زمین‌شناسان میخواهند حفره‌هایی را که آب از روی آنها میریزد مورد مطالعه قراردهند ومانع لرزش‌خطرناك حفره‌ها بشوند .

جمعیت هند

آخرین آماری که از جمعیت هند گرفته‌اندنشان‌میدهدکه۵۳۲ر۷۱۴ر۲۴۶ نفر اکنون دراین‌کشور زندگی‌میکنند. هند بعد از چین پرجمعیت‌ترین‌کشور جهانست .

«شکست گاوباز»

تابلوی روی جلد مربوط به‌این داستار



پیپ از خواب پرید و ازتختخواب چوبی‌اش پائین آمد. آفتاب همه‌جا پهن شده بود . پیپ داغی اشعه خورشید را که از میان شیشه‌های گرد گرفته پنجره بداخل و برروی صورت گرد وکوچولویش‌می‌تابید حس‌کرد . او همانطور که کفشهای خود را بپا میکرد نگران خشم مایردوما سرپرست کل مزرعه بود .

پیپ خشمگین بود که چرا ویسنت‌پر مانند هرروز قبل از آنکه خورشید پشت کوهها بوده او را بیدار نکرده است .

پیپ یقین داشت که صبحانه را از دست داده است ولی این برایش مهم نبود. زیرا او ناگهان بیاد آورد که این روز ، روز مسابقه گاوبازی است. امروز روزی بود که دوست سیاه و نیرومندش ، اوکاروس می‌بایستی بایك ماتادور روبرو شود . از آن زمانیکه پیپ پدر و مادرش را از دست داده و دراین مزرعه بپادوئی در اصطبل مشغول شده بود ، هرگز مانند امروز غمگین و نگران نشده بود . او گذشته وزمانی را که فهمیده بود اوکاروس بادیگر گاوهای وحشی فرق دارد بیاد آورد .

در یك بعد ازظهر گرم و درست دوسال پیش‌بودکه پیپ بتنهائی روی نرده‌های چراگاهی که گاوهـای وحشی نیرومند نگهداری میشدند راه میرفت . او میخواست وانمود کند که بندبازی هست که روی طناب باریکی دریك سیرك راه میرود . در آن‌هنگام پیپ ناگهان تعادل خود را ازدست داد و بداخـل چمن‌زار افتاد . فورا سه‌تااز هیولاهای وحشی بـا شاخهای براق خشمگین غرش‌کنان بسویش هجـوم بردند. پیپ که روی علفها افتاده بود آنچنان ترسیده بود که نه‌توانست حرکتی بکند و نـه توانست بـا فریاد کمك بخواهد . نیرومندترین و براق‌ترین گاوها زودتر به‌او رسید و در چند قدمی پیپ ایستاد و به‌او خیره شد .

پیپ می‌دانست که نام این گاو اوکاروس است‌اوهم چنین از ویسنت‌پیر مراقب گاوها بارها درباره نجیب بودن این گاو چیزها شنیده بود . بنابراین بادقت زیاد ، يك دسته علف از زمین کند وآنرا بطـرف حیوان نیرومند دراز کرد . اوکاروس بااحتیاط ، دست پیپ را بوئید ، سپس علف را از دست پسرك ترسیده گرفت و نشخوار کرد . اوکاروس سپس‌دم باریك وسیاه و طنابی‌شکل خود را بعنوان رضایت برقص درآورد. پیپ که خیال میکرد خطر تمام شده است سعی کرد بلندشود تا بااحتیاط از نرده‌ها بالا برود . لیکن دوگاو وحشی دیگر که بطرفش آمده بودند غریدند و خشم‌آلود باسم‌های دوپای جلوی خود بکندن زمین مشغول شدند . پیپ وقتی به آن دونگاه کرد ، خشم و نفرت را در چشمان سرخ شده آنهـا بروشنی دید و قلبش یکباره فروریخت . او راه را برخود بسته دید . ولی ناگهان اوکاروس چر

و خودرا بین پیپ و دوگاووحشی قرارداد . اوکاروس باخشم بدوگاو دیگر خیره شد و ازاین راه آنهارا از پشتیبانی خود آگاه کرد .

دوگاو وحشی چند لحظه‌ای غریدند ولی اوکاروس باخشم چند قدمی بجلو رفت و مانند یك لوکوموتیو باری غرید . دوگاو دیگر که توانائی روبرو شدن با اوکاروس را نداشتند راه خود را کج کردند و بسمت دیگری از چمن‌زار براه افتادند و رفتند .

از آن روز ببعد ، هرگز نشده است که پیپ هربعدازظهر از کنار چمن‌زار نگذرد و حب‌قند و یا بسته کاهوئی را بدوست نیرومند خود هدیه نکند حالا دیگر ، هم‌بازیها و دوستان پیپ در دهکده‌نزدیك مزرعه دوست پیپ را شناخته بودند . آنها نیزهدیه‌های مناسبی برای حیوان نجیب می‌آوردند ، بچه‌ها اگرچه بسیار سعی کردند تا راز این دوستی در پرده بماند ولی متاسفانه در یك بعدازظهر مایوردوما ، سرانجام کشف کرد که پیپ و بچه‌هــای دیگر به‌اوکاروس نزدیك میشوند .

صبح روز بعد ، مایوردوما باخشم جلوی پیپ سبز شد. او شانه‌های کوچولوی پیپ را باپنجه‌های قویش گرفت و همانطور که او را بسختی تکان میداد فریاد زد: «چه‌کار میخواهی بکنی ؟ اوکاروس بهترین گــاو مسابقات گاوبازی ما است . اوبرای این ساخته نشده که دست‌آموز بچه‌ها بشود . اوکاروس برای روزی تربیت میشود که بمیدان گاوبازی برود و باشجاعت و جرأت بامشهورترین و ماهرترین گاوبازان روبرو شود . بنابراین خوب بمن گوش‌کن ، ازاین لحظه‌تورا نزدیك چمن‌زار گاوها نبینم ! دوستانت را هم باید از اوکاروس دور نگهداری ! فهمیدی!» مایوردوما یك تکان شدید دیگر به پیپ داد و او را بگوشه‌ای پرت کرد .

پیپ خیلی سعی کرد تا بدستور مایوردوما عمــل کند و به‌اوکاروس نزدیك نشود. اما خیلی زودفهمید که شبها گاهی که مایوردوما در خواب است میتواند بدیدن دوست قوی و نجیبش برود .

چیزی از دستور مایوردومانگذشته‌بود که خبرنگار روزنامه محلی از بچه‌ها شنید که اوکاروس گــاو وحشی تا چه اندازه نجیب است و چطوربابچه‌هادوست شده است . خبرنگار داستان این دوستی را در روزنامه نوشت . بزودی همه مردم از گاو وحشی حرفمیزدند که بابچه‌ها دوست است.

پیپ دیگر امیدوار شده بود که اوکاروس را برای نبرد بمیدان گاوبازی نخواهند برد . زیرا همــه مردم خبر بی‌آزار بودن و نجیب بودن اوکاروس را شنیده بودند . سرانجام شب پیش ، خبری را که پیپ انتظار شنیدنش را نداشت از ویسنت‌پیر شنید . گاوچران پیر به‌پیپ خبر داده بود که اوکاروس انتخاب شده است تا بانیرومندترین و مغرورترین ماتادورها روبروشود. بدتر از همه آنکه ، دراین مبارزه اوکاروس می‌بایستی کشته شود .

پیپ که چشمانش از اشك پر شده بود ناامیدانه پرسید : «ولی ویسنت ، چرا دیگر کشته شود !؟» او حیوان نجیب و مهربانی است . هرگز آزارش بکسی نرسیده است . چرا نمیگذارند او بجنگد بدون اینکه کشته شود !؟»

ویسنت پیر ، پیش از آنکه بتواند جوابی به پیپ بدهد چند لحظه‌ای خاموش مانده بود . چهره‌چروکیده و تیره گاوچران پیر را نیز غم پوشانده بود . پیرمرد سرانجام بسخن آمد و گفت : «کوچـولـو ، من میدانم جریان از چه قرار است. ولی من تنها یك گاوچران پیر هستم وکاری از دستم ساخته نیست . ولی پسرم باید بدانی که اوکاروس تقریبا مشهورشده است. گردانندگان مسابقات گاوبازی میخواهندازاین شهرت بالاترین استفاده را بکنند . آنها یقین دارندکه مردم بیشماری بتماشای مسابقه گاوبازی خواهندآمد زیرا گاوی که مسابقه خواهد داد گاو نجیبی است و دوست بچه‌ها است.»

پیپ همانطور که بغض گلویش را گرفته بـود شتابان بسوی چمن‌زار براه افتاد شاید بتواند برای آخرین‌بار دوست نجیب و نیرومندش را ببیند . او دیگر دستور مایوردوما را نشنیده گرفت . پیپ در چمن‌زار ، ویسنت پیر را دید که برروی یابوی‌قشنگ خودش سوار است واوکاروس و پنج‌گاووحشی دیگر را چرا میدهد .

دراین هنگام فریادخشنی‌از عقب ، پیپ را میخکوب کرد . «پیپ !» این فریاد کسی جز مایوردوما نبود. پیپ برگشت تا با مرد سنگدل باسبیلهای پرپشتش روبرو شود . مایوردوما باخشونت گفت : «پیپ ، فکر نکنی که من نفهمیدم که صبح امروز کارهای تو را ، ویسنت‌پیر کرده است ! گوش‌کن ! باید سعی کنی‌که ازاین ببعد صبحها پیش از طلوع آفتاب بیدارشوی. وگرنه تو را بهمان یتیم‌خانه‌ای میفرستم که بچه‌های بدبختی مثل تو باید در آن باشند !»

پیپ مثل اینکه بکلی این حرفها را نشنیده باشد همانطور که اشك از چشمانش سرازیر شده بود بــا التماس گفت : «سینیورآلیجا ، بخاطر خدا نگذارید اوکاروس را ببرند.»

مایوردوما باسنگدلی‌قاه‌قاه خندید. آنگاه روزنامه‌ای از جیب خود درآورد و به‌پیپ نشان داد . پیپ خیلی زود عکس دوست نجیبش را شناخت . ولی ازنوشته‌ها چیزی سردرنیاورد . سرپرست مزرعه برای اولین‌بار بکمك پیپ آمد و کلمات درشتی را که زیر تصویر

اوکاروس نوشته شده بودند بلندبلند خواند :

گاو وحشی بچه‌ها ، امروز در میدان دی‌ترس با نومرواونو مسابقه می‌دهد

مایوردوما لبخندی زد و گفت : «آنچه را که تو سؤال میکنی خیلی احمقانه است. اوکاروس قرار است باشجاع‌ترین گاوبازها مسابقه دهد . برای این‌کار پولها خرج شده است . هزارها نفر برای تماشای مسابقه قبلا بلیط خریده‌اند . اوکاروس هیولا یك گاو وحشی است که برای چنین روزی آماده شده است . او برای این پرورش یافته است که شجاعانه بجنگد و کشته شود . حالا بهتر است هرچه زودتر بسرکارت برگردی !»

پیپ بقیه صبح را بپاك‌کردن اصطبل‌ها گذراند و باسبها آب داد . نزدیك ظهر بود که پیپ صدای کامیون مخصوص را شنید که‌موتورش روشن شد . او فهمید که گاوها را سوار کرده‌اند و میخواهند بشهر ببرند .

پیپ وقتی دید که مایوردوما در آن حدود نیست بطرف کامیونی که اوکاروس را باخود میبرد دوید. ویسنت‌پیر کنار راننده نشسته بود . پیپ باهمه نیرو بطوریکه باوجود صدای موتور ، فریادش بگوش ویسنت برسد فریاد زد : «لطفا مرا هم باخود ببرید!» پیرمرد اول صدا را نشنیده گرفت . او باخود فکر کرد : «این پسر که اینقدر بحیوان علاقه دارد نباید کشته شدن او را ببیند .

اما پیپ تقاضای خود را تکرار کرد . ویسنت ناچار از راننده خواست تا بایستد . او سپس ازکامیون پیاده شد و بنزد مایوردوما رفت و گفت : «مابوجود پیپ برای پاك کردن کامیون احتیاج داریم .» مایوردوما بابی‌میلی موافقت کرد .

پیپ در تمام طول راه ساکت بود . او توجهی به‌تپه‌ماهورها و دشتهای سرسبزی که از میانشان میگذشت نداشت . او تنها میخواست از پشت شیشه کامیون هرچه بیشتردوست مهربانش‌را ببیند . سرانجام وقتی آنها بشهر نزدیك شدند ، پیپ تصمیم خود را گرفته بود . او میخواست بهرطورکه شده اوکاروس‌را نجات دهد .

وقتی گاوها پیاده شدند و درآغل های مخصوص خود قرار گرفتند ، همه مراقبان گاو برای استراحت بقهوه‌خانه پناه بردند . پیپ تامل کرد تا همه باندازه کافی از محل آغل‌ها دور شدند . او سپس بااحتیاط درآغل اوکاروس را باز کرد و حیوان را هدایت کرد تا ازمحوطه خارج شود . همانطور که پیپ با ناراحتی اوکاروس را از محوطه خارج میکرد رو بحیوان کرد و گفت : «دوست من ، ما بدامنه تپه‌ها پناه می‌بریم . تو میتوانی‌علف بخوری ومن‌هم... اوه ، من هم چیزی برای خوردن پیدا میکنم.» اوکاروس پوزه خود را به‌پشت پیپ مالید و با خوشحالی و رضامندی دم خود را تکان داد . ناگاه فریادی از پشت‌سر بگوش رسید: «اوهوی‌تو ، دزد!» پیپ خشکش زد و سرجایش بیحرکت ایستاد .

مایوردوما : «حالا دیگر دزد هم شده‌ای ؟» مرد قوی‌هیکل و خشن باخشم بپسرك نزدیك شد ولی خیلی نتوانست به‌پیپ‌نزدیك‌شود. مایوردوما اوکاروس را رو در روی خود دید که باخشم به‌او نگاه میکند و باسم‌هایش زمین را میکند .

پیپ بحیوان نزدیك شد و او را نوازش کرد و باغم گفت : «فایده ندارد دوست من آنها سرانجام‌مارا بجنگ خواهند آورد . بهرجهت ماکوشش خود را کردیم.»

پس‌از آنکه اوکاروس بآغل خود برگردانیده شد ، مایوردوما باخشم روبروی پیپ ایستاد وگفت: «من بتو گفته بودم که بحیوان نزدیك نشوی ولی تو توجه نکردی . من هیچ متاسف نیستم که بگویم تو بزودی بهمان یتیم‌خانه برخواهی گشت . تو می‌بایستی

شاگردان ممتاز دبستانهای تهران



بترتیب از راست بچپ : فرهاد ژیانفر شاگرد اول‌کلاس‌دوم دبستان ملی بصیر ، معصومه چراغی شاگرد اول کلاس سوم دبستان هنرگلزار ، محسن تقوی شاگرد اول‌کلاس سوم دبستان شیرین‌وفرهاد ، فاطمه حق‌گویان شاگرد ممتاز کلاس چهارم دبستان همای ، محمدمهدی‌مقیمی شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان خواجه‌نصیر.

خیلی زودتر از این‌ها به‌آنجا فرستاده میشدی.»
کلمات خیلی تند و زننده بود ولی پیپ اصلا آنهارا نشنید . او تنها به‌این فکر بود که چگونه در نجات دوستش شکست خورده است .
همانطور که آفتاب بعدازظهر بپائین کشیده‌میشد، میدان از تماشاچیان پرمیشدهمه‌صندلیها پرشده بودند. موزیك بنواختن آهنگهای نشاط‌انگیز شروع کرد همه مردم از بی‌تابی روی پای خود بند نبودند . آنهـا بااشتیاق آرزوداشتندکه مسابقه‌هرچه زودترشروع‌شود.
سرانجام شیپور بصدا درآمد و گاوبازها درلباسهای پرزرق‌وبرق و زیبا و چسبان خود وارد میدان شدند و رژه رفتند . پشت‌سرآنها دسته دیگری با لباسهای روشن و تنگ وارد میدان شدند و بعد از همه‌مردان دیگری سوار براسبان قشنگ که بـه وضع جالبی راه میرفتند وارد میدان شدند .
هلهله و شادی مردم بآسمان میرسید . همه چشمها به‌گاوباز بزرگ ، نومرواونو دوخته‌شده‌بود . هیچکس متوجه اندام ریز پیپ که از میان اسبها بوسط میدان خزید و درگوشه‌ای پشت دیوار کوچکی خود را پنهان کرد نشد .
دراین هنگام همه گاوبازها و آنها که برپشت اسبها سوار بودند بترتیب میدان را ترك گفتند . در وسط میدان گاوبازی ، تنها گاوباز شجاع و مغرور و بـا چشمان سیاه ایستاده بود و به‌فریادها و تشویق‌های‌مردم جواب میداد . اوکسی‌جز نومرواونو نبود . ازجایگاه موزیك ، صدای شیپور در هوای گرم بعداز ظهـر پیچید . قلب پیپ فرو ریخت ، زیرا او دانست کـه لحظه شوم فرا رسیده است .
درهای بزرگ سرخ‌رنگ میدان ازهم باز شدند. هزاران تماشاچی درسکوتی حیرت‌انگیز فرورفتند . پیپ می‌دانست که همه مردم منتظرند که ببینند «آیـا اوکاروس یا گاو وحشی دوست بچه‌ها شجاعانه وارد میدان خواهد شد ؟»
ناگهان هیکل عظیم وسیاه اوکاروس درمیان در ظاهر شد . او سرش را پائین گرفته بود و بگردنش بطور غرورآمیزی تاب زیبائی داده بود . مثل اینکه خود اوکاروس هم می‌دانست که برای همین لحظه بخصوص پرورش داده شده است . اوکاروس وقتی دید که ماتادور باشنل قرمز در برابرش ایستاده است سرش را بیشتر پائین آورد ، باسم‌های خود قدری زمین را کند و یکباره بطرف ماتادور هجوم برد.
همه تماشاچیان یکصدا فریاد برآوردند «اوله !»
اوکاروس از میان شنل رد شد. او دوباره برگشت. اوکاروس چندین‌بار این حرکت را تکرار کرد . اما هربار گاوباز بامهارت شنل قرمز را جلوی‌اوکاروس قرار میداد . هلهله و شادی مردم لحظه‌بلحظه بیشتر میشد . مثل این بود که آنها تاکنون این چنین‌گاوباز و گاوی را بعمر خود ندیده‌اند .
پیپ اشکهای داغـی را که از گوشه چشمانش سرازیر شده بود حس کرد . اوکاروس بیشتر از آنچه مردم فکر میکردند شجاع بود . ولی هیچ امیدی برای زنده ماندنش وجود نداشت .
گاوباز لحظه بلحظه فاصله خود را بااوکاروس‌کمتر میکرد . حرکات تند هیولا را خسته کـرده بود . ماتادور هم به‌تندی نفس میکشید . مثل این بود کـه هرگز تاکنون باچنین گاو نیرومندی دست و پنجه نرم نکرده است .
ناگهان ، همانطور که اوکاروس ازمیان شنل‌قرمز رد میشد ، یکی از شاخهای دراز و خمیده‌اش بزیر ران‌گاوباز گرفت ، گاوباز در میان هوا بلند شد و بطرف نرده‌های کنار میدان پرتاب گردید . گاوباز بی‌هوش روی زمین داغ میدان درغلطید. اوکاروس باخشم بطرف بیکر بی‌حس رفت . بروشنی دیده میشد که حیوان خشمگین میخواهد مرد بیچاره را کـه

بمبارزه بااو دست زده بود نابود نماید .
جمعیت همه ایستاده‌بودندوباوحشت فریادمیکشیدند. هیچکس اول متوجه نشد که چگونه پیپ کوچولو از پشت دیوار نرده‌ای بالا خزید و داخل میدان شد. وقتی تماشاچیها متوجه پیپ شدند از تعجب فریادی کشیدند و سپس همگی بسکوتی عمیق و نگران فرو رفتند. آنها پیپ را دیدند که خود را بین اوکاروس خشمگین و گاوباز بیهوش و بی‌دفاع قرار داده‌است.

گاو بزرگ هنوز هم از خشم میغرید . او حتی یك‌قدم هم بطرف پیپ بجلو رفت . ولی سپس در چند سانتیمتری پسرك ایستاد . باسم های خود بکندن زمین مشغول شد و بااین‌کار بدوست قدیمی‌اش خطررا فهماند که همه میدان مسابقه مثل یك تکه سنگ ساکت و بی‌حرکت شده بود . مردم همه نیروی خود را در چشمانشان جمع کرده بودند تا ببینند چه روی خواهد داد .

پیپ باصدای لرزانی گفت : «آیا خشم تو سبب شده که دوستی ما را فراموش کنی ؟» پسرك آنگاه با احتیاط دسته علف کوچکی را که بهمراه داشت بطرف گاو وحشی دراز کرد .
اوکاروس یکبار دیگر غرید ، سپس مثل گذشته دم سیاه و نرم و باریك خود را بحرکت درآورد و بخوردن علف مشغول شد .
کمی آنطرف‌تر ، ماتادور تکانی خورد و چندلحظه بعد بلند شد و روی پای خود ایستاد . او سرخودرا تکان داد ، شاید بااین کار میخواست گیجی را از مغز خود بیرون کند . گاوباز ، سپس در کمال تعجب به‌پیپ و گاو وحشی خیره شد .

پیپ خانه‌ی خود را بگونه‌های نرم و براق اوکاروس مالید و باغم فراوان گفت : «خداحافظ دوست قشنگ من !» آنگاه براه افتاد و به‌پشت همان دیواری که خود را در پای آن پنهان کرده بودرفت.
اوکاروس هم براه افتاد تا همراه پیپ برود . پیپ برگشت و گفت : «نه دوست من ، توباید همانجا بمانی و برای همان‌منظور که پرورشت داده‌اند رفتار کنی. تو باید بمیدان برگردی و بجنگی.» پیپ سپس درحالیکه بخاطر اشکهائی که چشمهایش را پرکرده بودند بسختی می‌توانست پیش‌پای خود را ببیند بتندی از صحنه دور شد .

دراین هنگام یکی از تماشاچیها که در ردیف‌های آخر ایستاده بود فریاد زد : «ایندولتو!» سپس دیگر تماشاچیها از او پیروی کردند و همه باهم فریاد زدند : «ایندولتو ! ایندولتو ! ایندولتو !»
برق شادی در چشمان پیپ درخشید . او فهمید مردم میخواهند گاو زنده بماند .
گاوباز برای چند لحظه ساکت ایستاد و بخواسته مردم گوش داد . سرانجام او نیز بمردم تعظیم کرد و گفت : «بله ایندولتو ایندولتو .»

دراین هنگام همه چشمها بجایگاه مخصوص که بالایش پرچم برپا بود دوخته شد . رئیس مسابقات باریش کم‌پشت و سفید خود باوقار از جای خود بلند شد ، دستمال سفیدی را بیرون آورد و درهوا تکان داد و سپس سرش را با علامت موافقت تکان‌داد.
هلهله و شادی مردم اندازه‌ای نداشت . آنها ازاینکه دیدند اوکاروس نجیب نجات پیدا کرده است باندازه پیپ خوشحال شدند .

موزیك بنواختن آهنگ شروع کرد . مردها از شادی میخندیدند . خانمها در لباس‌های قشنگ وزیبا قطره‌های اشك شوق را ازگوشه چشمان خود پاك میکردند. پیپ بسوی‌اوکاروس‌دویدواورا دربرگرفت. ویسنت‌پیر بدنبال پیپ وارد میدان شد و باملایمت طنابی بدور شاخهای اوکاروس پیچید و سرطناب را بدست پیپ داد . هرسه بسمت در بزرگ و قرمزرنگ میدان براه افتادند . مردم ، تاآخرین لحظه‌ای که این سه ازمیدان خارج شدند هورا کشیدند و شادی کردند . ولی درپشت‌در مایوردومامثل همیشه‌خشمگین جلوی آنها سبز شد . او روبه‌پیپ کرد و گفت : «خیال نکنی که کار امروزت تو را از تنبیهی که قول داده بودم نجات خواهد داد . صبح فردا تو به‌یتیم‌خانه فرستاده خواهی شد.»

پیش از آنکه پیپ بتواند فرصتی پیدا کند تا جواب مایوردوما را بدهد آقای دان‌فالدرز صاحب مزرعه درحالی که لبخند گرمی برلب داشت نزدیك شد و دستش را بطرف پیپ دراز کرد و گفت: «پسرم از اینکه تو در مزرعه من کارمیکنی بسیارخوشحالم.» آنگاه پیرمرد موقر روبه‌مایوردوما کرد و گفت : «آلیجا ، اگر میخواهی سرکارت باقی بمانی بهتراست آنچه را که به‌پسر گفته‌ای فراموش کنی . امروز او و اوکاروس مزرعه ما را مشهور کردند .»

آنگاه آقای دان فالدرز دستش را روی شانه پیپ گذارد و گفت : «پسرم مردم زیادی از گوشه‌وکنار کشور بدیدن مزرعه و گاو ما خواهند آمد . من یقین دارم که اوکاروس بیك راهنمای خوب احتیاج دارد . بمن‌بگو آیا میتوانی از عهده این‌کار برآئی؟»
پیپ باشوق سرش را تکان داد . او فهمیده بودکه دیگرکسی نخواهدتوانست بین اوودوست نیرومندش جدائی بیندازد .

پایان

بهترین فیلم سال ۱۹۶۸



اولیور

(اقتباس از داستان اولیورتویست
اثر نویسنده بزرگ انگلیسی چارلزدیکنز)

رنگی ۷۰ میلیمتری باصدای استریوفونیك ۶باندی

برنده ۶ جایزه اسکار ۱۹۶۸

از جمله بهترین فیلم و بهترین‌کارگردانی سال کارول‌رید

باشرکت :

رون‌مودی ــ الیورريد ــ هری‌سیکامب ــ شانی‌والیس

و ... مارك‌لستر (کودك فرشته‌صورت درنقش‌اولیور)



محصول پرافتخار کمپانی کلمبیا

از صبح پنجشنبه
۱۲ تیرماه

فقط در سینما

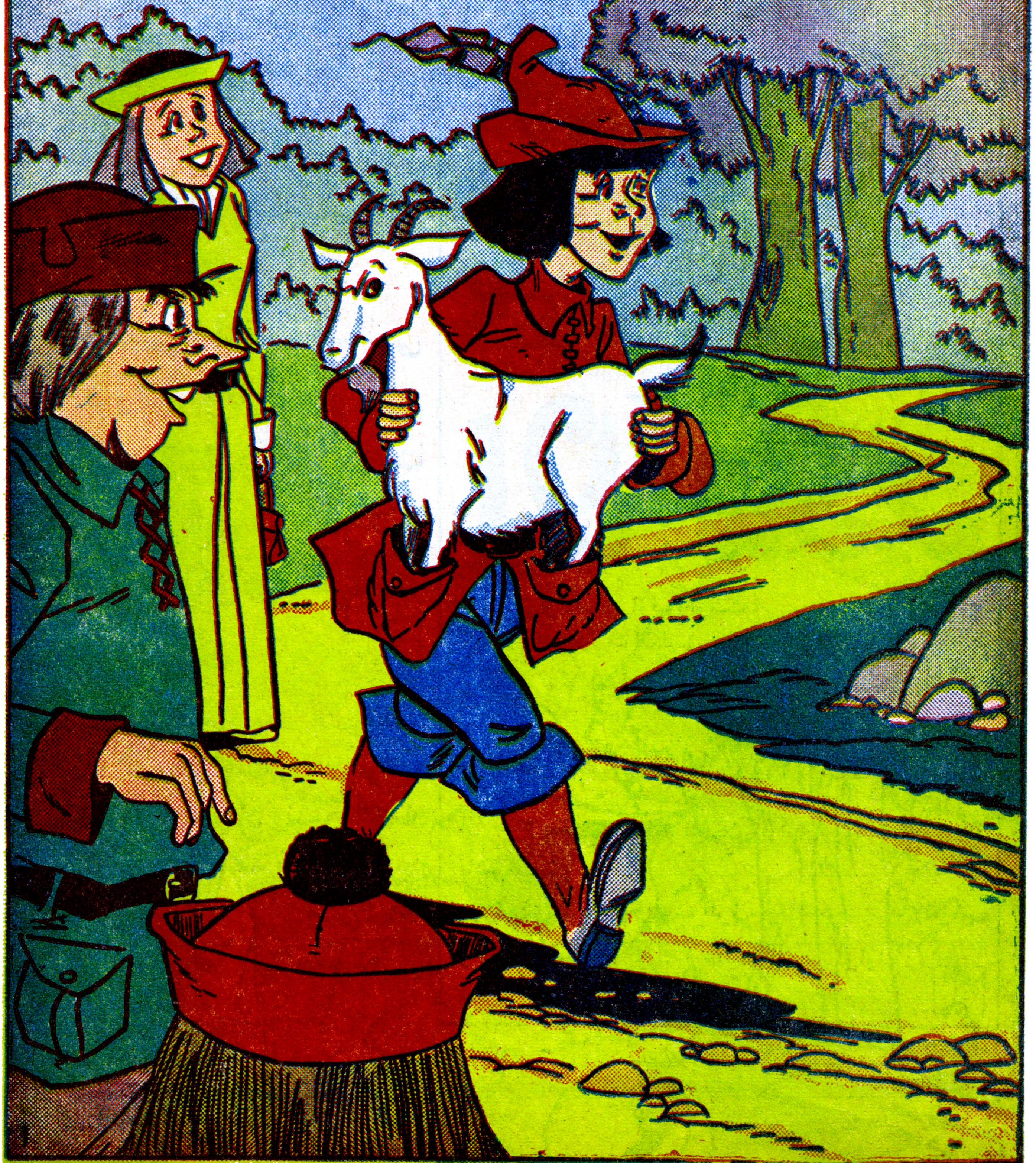
دیاموند

فیلمی لطیف ، انسانی و بزرگ که با قلب و روح خود دوستنش‌خواهیدداشت و خاطره‌اش را هرگز فراموش نخواهید کرد .

((مارك لستر)) کودك هنرمندی است که دراین فیلم واقعا معرکه میکند وتمام کودکان ونوجوانان از بازی اولذت خواهند برد .

ویلی احمق

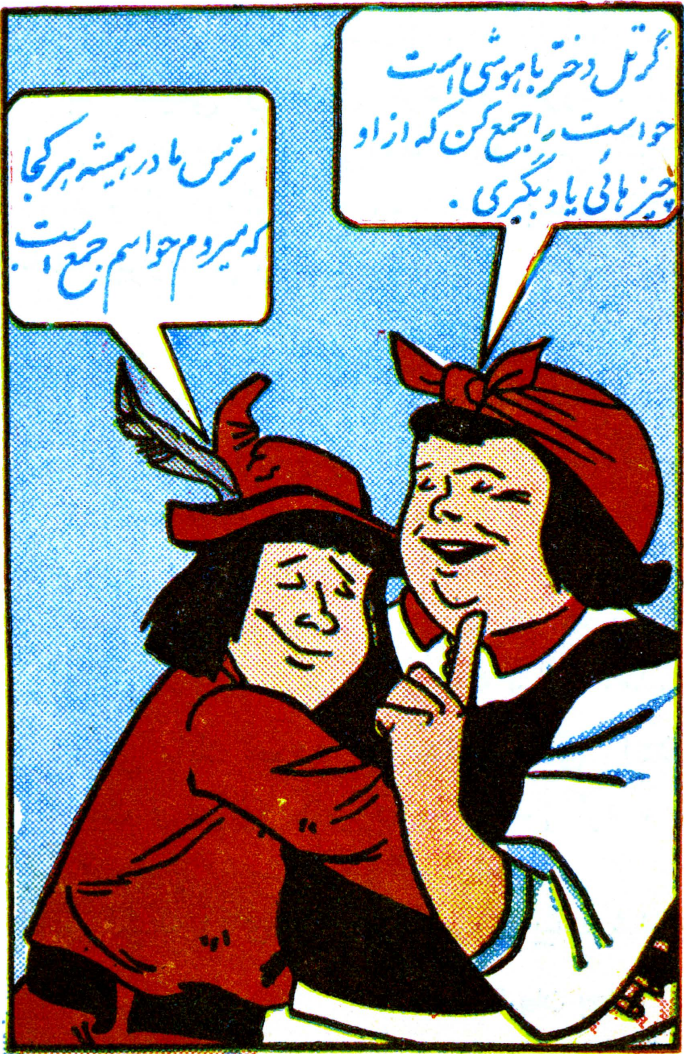
ترجمہ: علی رضا بی



پسربچه ای بود باسم ویلی که باو
ویلی احمق می گفتند یک روز....

کجا میخواهی بروی ویلی؟

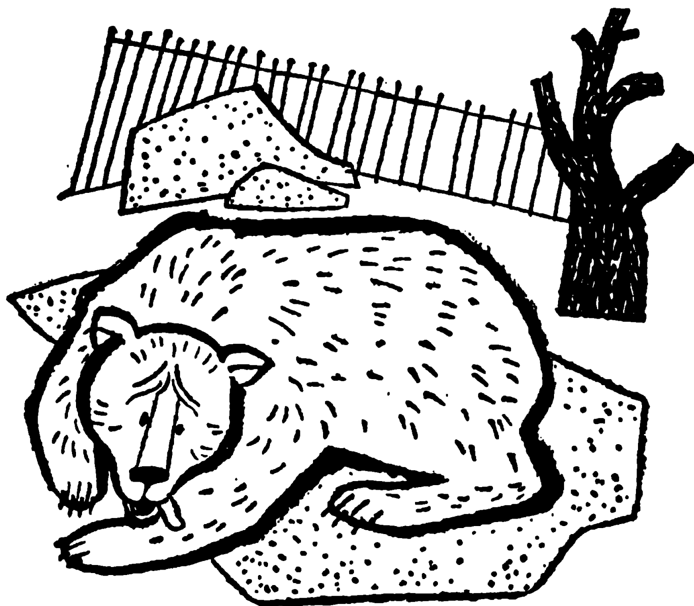
مادر میخواهم بدیدن گرتل بروم





یك روز خیلی گرم

برای ژولیوس



روز خیلی گرمی بود . آنقدر گرم بود که حتی ژولیوس ،که یك خرس قطبی است ، سرپا نشسته بود تا از مردمی‌که‌برای دیدن حیوانات بباغ‌وحش می‌آیند گردو بگیرد .

ژولیوس ، درحالیکه سر خود را مثل خرس های قطبی دیگر تکان می‌داد گفت : آه ، خدایا ! حتی آب حوضچه من هم گرم است.

البته می‌دانید که در حوضچه خرس های قطبی همیشه یخ می‌ریزند تا محیط زندگی آنها خیلی سرد و مثل قطب باشد .

ژولیوس از شدت گرما روی سنگ های قفس خود درباغ‌وحش بالا و پائین رفت. بعد ناگهان کشف بزرگی کرد و فهمید که چفت در قفس او بسته نشده است . ژولیوس بادقت زیادی در قفس را باپوزه خود باز کرد و وارد محوطه آزاد باغ‌وحش شد ، جائیکه مردم در رفت وآمد بودند .

هوا در آنجاهم گرم بود و همینکه او در راهرو های میان درختان براه افتاد ، از کنار چندین نفر رد شد که روی نیمکت‌های باغ وحش نشسته بودند و داشتند با بادبزن‌خودرا باد می‌زدند تاکمی خنك شوند . آنها همینکه ژولیوس را دیدند خیره‌خیره به‌او نگاه‌کردند. آخر قرار نبود یك‌خرس از قفس خود در باغ وحش بیرون بیاید و گردش‌کنان بمیان مردم برود .

آنها گفتند : امروز ، روز خیلی گرمی‌است.

ژولیوس آهسته در راهروها بجلو می‌رفت، و بفکر مشغول بود ، فکرهائی مانند : چرا نمی‌توانم این پوست کلفت پشم‌دار را ازخودم جدا کنم ، چرا این راهروها آنقدر گرم هستند که کف‌پای مرا می‌سوزانند ، درکجا می‌توانم یك آشامیدنی خنك بدست‌آورم‌و آنرا بنوشم؟

بعد نسیمی از هوای سرد باو خورد . این نسیم از بیرون باغ می‌آمد . ژولیوس تقریبا دوید و از دروازه باغ رد شد و بسوی نسیم خنك نیروبخش رفت .

هوای سرد از کامیون یخ آقای مایك بیرون می‌زد که درکنار خیابان و نزدیك باغ‌وحش ایستاده بود . ژولیوس آهی از خوشی کشید و از عقب کامیون بالا رفت و وارد آن شد . بعد روی قالب‌های‌یخ درازکشید و زودبخواب رفت . دراین موقع هم آقای مایك که داشت برای خودش سوت می‌زد از خانه بیرون آمد.

آقای مایك خودش را بداخل اطاق راننده انداخت و موتور کامیون را روشن کرد ، و بسرعت بیك قسمت دیگر شهر رفت .

موقعیکه آقای مایك از کامیون پیاده شد و

بعقب آن رفت تا قالب یخ بعدی را بردارد خیلی تعجب کرد ، زیرا بجای قالب‌های یخ فقط یك خرس گنده را دید که در میان آب خوابیده است .

آقای مایك به‌سرخرس فریاد زد و گفت: از آنجا بیابیرون .

او یك جاروی کهنه دسته‌دار برداشت وسعی کرد تا ژولیوس را از کامیون بیرون بیندازد ژولیوس دوست نداشت باو جارو بزنند ، بنابراین خودش از کامیون بیرون آمد ، بینی خود را روبه‌هوا کرد و نفس عمیقی کشید وبعد به‌صورت آقای مایك فوت کرد و براه افتاد.

سرپیچ خیابان بعدی ، منظره یك مغازه گوشت‌فروشی ژولیوس را بفکر شکم خود انداخت و فهمید که چقدر گرسنه است . او یکراست به‌داخل مغازه رفت . گوشت‌فروش بعداز اینکه دوبار پلك‌های چشم خود را بهم زد ، به‌یك مشتری که برای خرید گوشت بـه مغازه‌اش آمده بودگفت : امروزخیلی گرم‌است.

موقعیکه گوشت فروش بداخل اطاق‌یخچال (سردخانه) مغازه که گوشت‌ها را در آنجـا نگه‌میدارند تاخراب نشود ، رفت . ژولیوس‌هم پشت‌سر او وارد آن اطاق شد . گوشت‌فروش کار خود را درآنجا انجام دادو بعد بیرون‌آمد، ولی ژولیوس همانطور در آنجا ماند . آنجا جائی راحت و سرد بود . ژولیوس شروع‌کرد به‌خوردن یك شکم سیر از گوشتهائی که در آنجا بود و پیش از اینکه گـوشت فـروش برگردد او کار خوردن سه‌ران خوك و یك‌ران بره را تمام کرده بود .

گوشت فروش برگشت و وقتی خرس را دید بااوقات‌تلخی سر او فریاد زد و گفت: اینجا چکار میکنی ؟

ژولیوس دوست نداشت که سر او فریاد بزنند ، بنابراین‌تکه‌گوشت آخری‌راکه برداشته بود جوید و آن را فرو برد ، یك نفس عمیق دیگر از هوای سرد آنجا کشید ، وبعـد از مغازه گوشت فروش بیرون آمد .

ژولیوس رفت و رفت و سرانجام چشمش به‌یك درخت افتاد . پسر کوچکی روی یـك نیمکت که در سایه درخت قرار داشت نشسته بود . ژولیوس جلوتر رفت و درکـنار پسر کوچك روی نیمکت نشست .

ژولیوس برای اینکه شروع به‌حرف زدن باپسر کوچك کند ، گفت : امروز ، روز خیلی گرمی است .

پسر کوچك‌کمی‌آن‌طرف‌ترنشست تاژولیوس بیشتر درسایه باشد و آفتاب باو نخورد . پسر کوچك گفت : من خیال دارم بخانه بروم . داخل آنجا خنك‌تر از آبهای اینجا است آیا دلت می‌خواهد بامن بیائی ؟

ژولیوس بهرجائی که خنك‌تر بود میرفت . آخر خرس‌های قطبی طاقت گرمای زیـاد را ندارند . او بدنبال پسر تاسرپیچ خیابان رفت، و بعد آنها تاته‌خیابان رفته ، از برابر داروخانه گذشتند تا به‌خانه پسر کوچك رسیدند و بعداز آن ، از پله‌های ساختمان بالا رفتند تا بـه آپارتمانی که محل زندگـی پسر بود داخـل شوند . آنها بداخل خانه رفتند واز اطاق‌نشیمن گذشته و به‌اطاق پسر کوچك رفتند .

مادر پسر کوچك ، که در اطاق پهلوئی بود، پرسید : چه کسی را باخود بمنزل آورده‌ای ؟ پسر کوچك جواب داد : یك خرس قطبی را آخر در بیرون هوا خیلی گرم است .

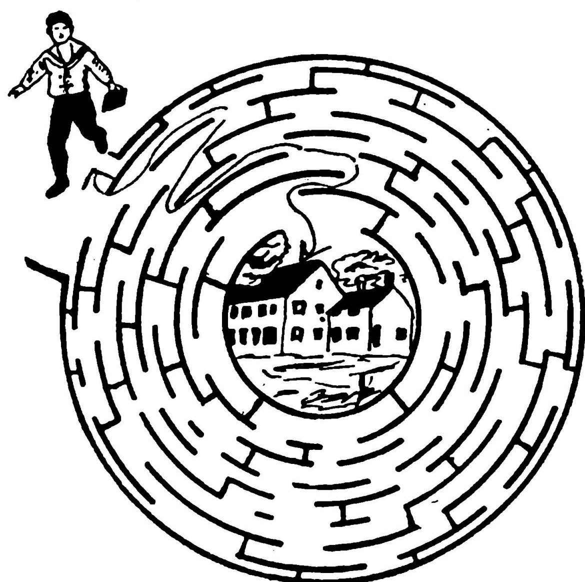
کمی بعد از آنها ، بابای پسر بخانه آمد. او به‌اطراف نگاهی کرد و از زن خود پرسید: پسرکوچولوی ما کجا است ؟

صفحه ١٦ را بخوانید

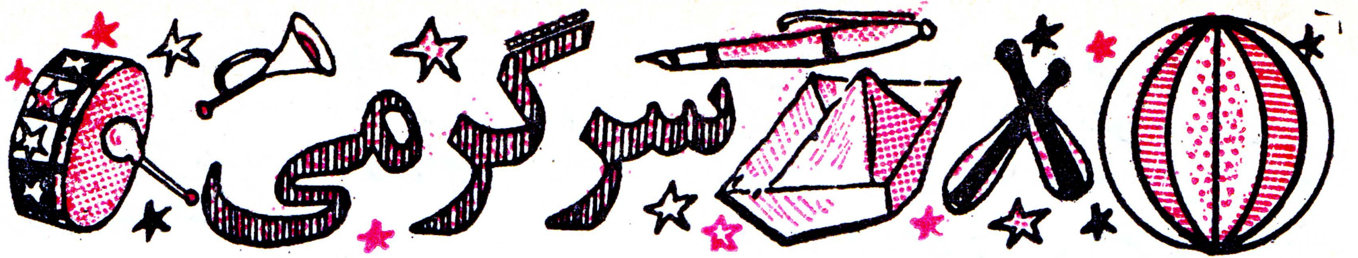
بازی

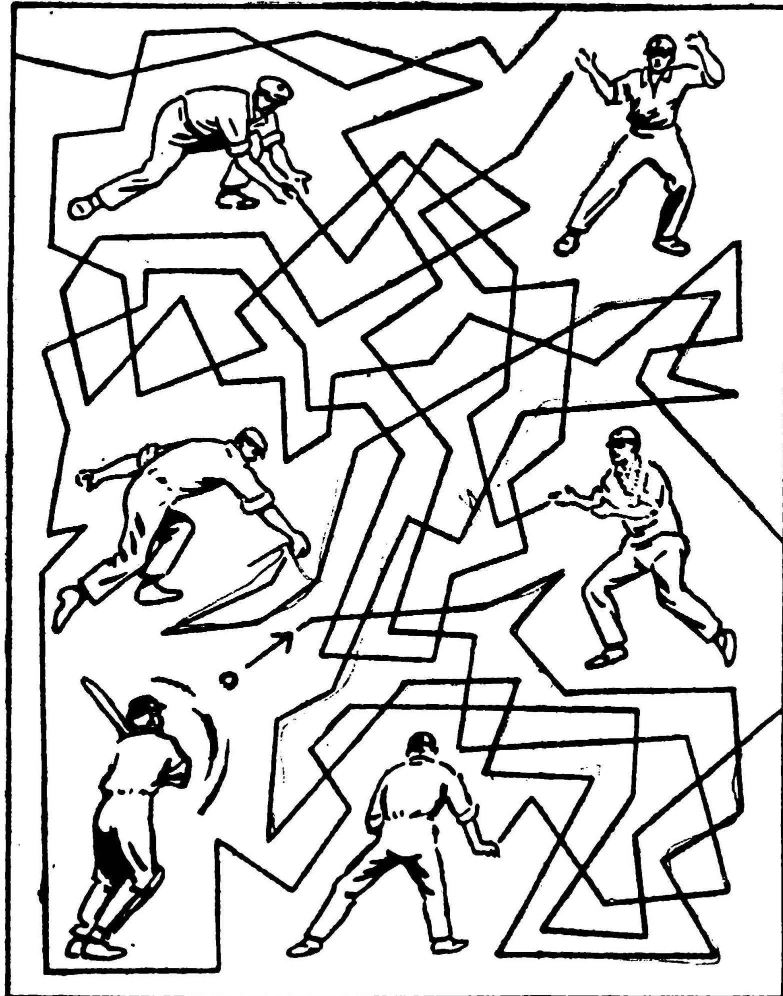
این خواهر و برادر که الاکلنگ بازی می کنند خبر ندارند که مادرشان و خواهر کوچک و خواهر بزرگ و برادر و سگشان دارند آنها را تماشا می کنند حالا شما آنها را پیدا کنید.





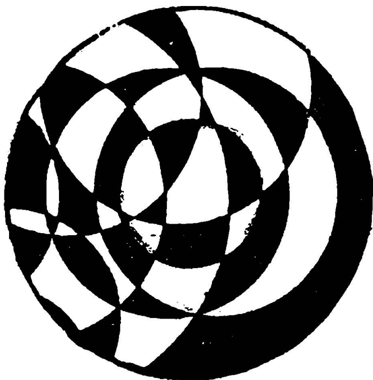
این آقا پسر می خواهد برود خانه. البته باید طوری برود که نه بکوچه های بن بست برسد نه از یک کوچه دومرتبه رد بشود. حالا شما با مداد راه را باو نشان بدهید.





توپ بدست کدام یک میرسد؟

این عده بازی مشغولند، یکی
از آنها توپ را پرتاب کرده و پنج نفر
دیگر کوشش دارند آنرا بربایند،
آیا میتوانید بگوئید توپ بدست
کدام یک از آنها میرسد.



چند دائره کامل در این
شکل میتوانید پیدا کنید.

مادر - پرویز
چطور شد که من
ترا در حالیکه
دستهایت در
شیشه مرباست
می بینیم ؟
پرویز - مادرجان برای اینکه
شما کفش لاستیکی پوشیده اید.



بقیه داستان یك روز گرم ....

مادر پسر جواب داد : او دراطاق خودش است. او می‌گوید که یك خرس‌قطبی را باخود بمنزل آورده است .

پدر پسر ، درحالیکه داشت کراوات خودرا از گردنش باز می‌کرد ، گفت : بله ، امروزهوا خیلی گرم بوده .

ژولیوس درشبِ خواب خوشی کرد زیراتمام شب را در جلوی پنکه که در اطاق پسرکوچك بود ، گذراند . صبح که از خواب بیدار شد، تخت‌خواب پسر کوچك را تکان داد تا او هم بیدار شود . بعداز او پرسید : آیا گردو داری؟

پسر کوچك باانگشت های خود چشم‌هایش را مالید تا اثر خواب را از آنها پاك کند ، وبعد سر خود را تکان داد و گفت : نه ، ندارم ! و من فکر می‌کنم که بهتر است‌توبه باغ‌وحش برگردی .

ژولیوس جواب داد : منهم همینطور فکر می‌کنم . البته بعدازاینکه یك آبتنی در آب سرد کردم ، برمی‌گردم .

در آن موقعی که ژولیوس در وان حمام‌بود یکبار مادر پسر کوچك که می‌خواست‌حوله‌ای را از آنجا بردارد تاآن را بشوید سرش را از در حمام داخل آن کرد؛ تاببیند کسی در آنجا هست‌یانه . و وقتی چشمش به‌خرس افتاد ، در حمام را بست‌و گفت : اوه ، معذرت میخواهم. فکر کردم کسی در اینجا نیست .

او پیش شوهرش رفت و آهی کشید وگفت: دیروز ، روز خیلی گرمی بود . بعد ازاینکه پسر کوچك صبحانه خود را خورد دست خرس راگرفت و او را ازپله‌های دوطبقه از ساختمان بپائین برد تا او را به‌باغ‌وحش برگرداند . آنها دوباره از جلوی داروخانه محل گذشتند و به‌خیابان رسیدند . مردم بادیدن خرس شروع کردند به‌جیغ زدن و فرار کردن . آخر امروز تقریبا بگرمی دیروز نبود .

همینکه پسر کوچك باخرس به‌پشت درهای باغ‌وحش رسید ، کارکنان آن باعجله بیرون آمدند تا خرس را بگیرند . آنها ژولیوس را به‌قفس خود برگرداندند و به‌پسر بپاداش اینکه خرس را به‌باغ وحش برگردانده ، پول زیادی بعنوان جایزه دادند .

بعد پسر کوچك بسوی قفس ژولیوس رفت و از لای میله‌های آهنی او را بادقت نگاه کرد و باو گفت : فکر نمی‌کنم که برایت بهتر باشد تا دوباره بخواهی بیرون بیائی و خوب است در همین‌جا بمانی . آخر می‌دانی که هم مردم و هم ماموران‌باغ خیلی‌ناراحت می‌شوند.

ژولیوس باغمگینی گفت : نه ، فکر نمی‌کنم که دوباره بیرون بیایم . چون همه سرمن داد می‌زنند و اعصاب من این دادوفریادها را تحمل نمی‌کند .

بعد پسر کوچك داستان جایزه و پول را برای خرس‌که دیگر بااوخیلی‌دوست شده بود، تعریف کرد و از او سؤال کرد : من بااین



پول‌ها چکار کنم ؟

ژولیوس گفت که درباره پول چیز زیادی نمی‌دانم و بهتر است‌خودت‌درباره پولها تصمیم بگیری که باآن‌چکارکنی . بنابراین‌پسرکوچك تصمیم خود را گرفت . او برای آقای مایك یك کامیون یخ ، و برای گوش‌فروش سه ران‌خوك و یك ران بره خرید تاآنها ضرر نکرده باشند. و با بقیه پولها ، برای خرس که باو خیلی علاقمند شده بود خوراکی های زیادی خرید. همه این خوراکی‌ها برای خرس‌قطبی‌خوب بود و او می‌توانست آنها را بخورد. پسر کوچك خوب می‌دانست که برای حیوانات باغ‌وحش چه غذائی و یاچه جور خوراکی بخرد که برای آنها مناسب باشد و آنها با خوردن این‌جور خوردنی‌ها مریض نشوند .

از آن روز ببعد ، پسر کوچك هرروز تعطیل یك کیسه از آن خوراکی‌ها را باخود برمی‌داشت و آنرا برای ژولیوس بباغ وحش می‌برد . پسر کوچك بدون اهمیت‌دادن به‌گرمی هوا ، همیشه ژولیوس را وادار می‌کرد که سرپا بایستد و از او خوراکی هائی راکه دوست داشت بگیرد .

پایان



علی الماسی مقدم در سال تحصیلی ۴۸ـ۴۷ در کلاس پنجم دبستان‌دانش واخوت بامعدل ۱۷ر۲۷ شاگرد اول شده است .



زهرا خوبی درسال‌تحصیلی ۴۸ ـ ۴۷ درکلاس چهارم دبستان دکتر محمد معین بامعدل ۱۸ر۶۶ شاگرد اول شده است .

حل جدول شماره پیش

	۱	۲	۳	۴	۵	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱٤	۱۵
۱	■	■	ت	و	ت	■	ل	■	س	ر	د	■	ل	■	■
۲	م	ک	ر	ر	■	■	ب	د	■	ک	ا	م	ی	ا	ب
۳	ن	م	■	ط	ه	ر	ا	ن	■	■	س	ت	م	■	ا
٤	ف	■	■	ه	ر	ا	س	ی	ز	ن	■	ر	و	ا	ن
۵	غ	ل	م	■	م	د	■	■	ژ	ی	ا	ن	■	ر	ی
٦	ت	ه	ی	■	■	ع	ث	ا	ب	■	■	م	د	د	■
۷	■	■	ح	ا	ر	■	ب	ه	ا	ر	ی	■	ه	و	ا
۸	ب	ر	■	ل	و	س	■	■	ن	م	ا	ی	ش	■	ر
۹	■	خ	ا	ک	■	■	ک	ر	ه	■	ر	■	■	ک	ج
۱۰	س	ت	و	ن	■	ر	م	ز	■	ا	ی	م	ا	ن	■
۱۱	د	خ	ل	■	د	س	ه	م	ت	ر	■	■	م	ا	م
۱۲	■	و	ی	ل	ا	■	ن	■	و	ز	■	ج	ا	م	ه
۱۳	ه	ا	■	ا	م	ن	■	■	ا	ش	ن	ا	■	■	ا
۱٤	ک	ب	ی	ر	■	■	ح	ج	ت	■	و	ی	ر	ا	ن
۱۵	■	■	د	ی	د	ن	■	ذ	ر	و	ا	ز	ه	■	■



فقط ٦ سال دارد ، قدش ۷۵ سانتیمتر است. کلمات را بریده ادا میکند و بیش‌از ۲۵۰ بیت‌شعر حفظ دارد و خود را برای شرکت در برنامه مشاعره رادیو ایران آماده میسازد .

شعر را بااحساس میخواند و شنونده را تحت تاثیر قرار میدهد ، نگاهش آرام است. نامش‌مظفر انصارالحسینی است و در سال اول دبستان ملی آریا تحصیل میکند .

مظفر برای اولین‌بار در برنامه رادیو کرمان شعر خواند و ممکن است جهت شرکت در برنامه مشاعره رادیو ایران بتهران اعزام گردد .



در شماره پیش تااینجا خواندید که :

نوربرت و ژان بهمراه بل از پناهگاه گذشتند و مورد توجه گمرکچی‌ها قرار گرفتند. پس از توقف آنها را به‌پست‌گمرك آوردند وبه بازرسی آنها پرداختند ، نوربرت سعی میکرد خودش را بی‌گناه جلوه دهد .

ژوهانو و سزار بایکدیگر در مورد ژان صحبت‌میکردند .

سزار گفت : من امروز صبح آنها را تعقیب‌کردم و حرفهای آنها را شنیدم . پسرك دوستی نوربرت را پذیرفته عقلش کار نمیکند و مثل‌دیوانه‌ها شده است . سزار از ژوهانو خداحافظی کرد و رفت سپس ژوهانو و برگ کشیك را به‌سیلویان و بولن واگذار کردند ...

ژان فریاد زد :

«چقدر تو آدم لجبازی هستی !»

او از جنگل کاج خارج شد و باوجود سربالائی‌و گرمائی که هنوز شدید بودبطرف‌قله دندانه‌دار پاراکل بالا میرفت . سباستیان مشغول چوپانی گوسفندها بود، بل‌هم درکنار او بود .

از موقعیکه ژان و نوربرت به‌کارگاه رفته بودند، سباستیان در آرامش بسر می‌برد. آنجا ، در پاراکل هیچ خطری برای بل نبود و سباستیان حتی موقعیکه حیوان برای جمع‌آوری بره‌ها از روی سنگهای‌غلطان می‌پرید هیچ نگرانی نداشت. اوبخوبی تعادل حیوان، زور پنجه‌های پای او که میتوانست آنها را در سنگها فروکند و همچنین باوجود سنگینی بدن ، چابکی فراوان او را میشناخت . تنها چیزی‌که او را نگران میکرد نقشه‌های نوربرت بود و این‌کار مسخره‌ای که نوربرت و ژان اسم آنرا «تربیت» گذاشته بودند !

بقدری از این‌کار بدش‌می‌آمد ، که آن‌روز از اول صبح از خودش می‌پرسید بهتر نیست بل را بردارم و بکوهستان ، بطرف بائو ببرم ؟ و تازمانیکه نوربرت نرفته است او رادر آنجا پنهان کنم ؟

البته در گران‌بائو نه ! این‌کار که در زمستان گذشته انجام داده بود خیلی احمقانه بود و هرموقع سباستیان بیاد آن میافتاد کمی خجالت میکشید .... ولی آن موقع هنوز او خیلی کوچك بود ونمیتوانست خوب فکر کند. حالا که بزرگ شده بود ، البته‌دیگر موضوع انجام کارهای احمقانه درمیان نبود . نه ! حالا او خیلی جدی‌تر فکر میکرد : بهتر بود همه چیز را بسزار میگفت ، و بااطلاع سزار ، حیوان را از راه سیلاب گوردولاسك به‌دره عجایب میبرد. تنها سزار بودکه این راه را بلد بود و یك روز آفتابی‌ماه مرداد آن را به‌او نشان داده بود. یك کوره راه ؟ نه. یك عده علامت و نشانه که اگر انسان بتواند آنهارا دنبال کند آنوقت به‌سرچشمه گوردولاسك میرسد. در آنجا سرچشمه آشکار میشود و در تابستان جوی‌باریکی از آن درست میشود واین جوی در مسیر خودچمنزار بسیار سبز و خرم و زیبائی بوجود میآورد و سرانجام باشیب ملایمی به‌دریاچه کوچك آبی رنگی که دراثر عمق زیاد رنگ آبی آن تیره شده میرسد . بعدآبهائی که باین‌گونه جمع شده از شکافی که درمیان دیواره سنگی کوهستان بوجود آمده بصورت آبشارو بطور مستقیم پائین میریزد و درآنجا رودخانه گوردولاسك را بوجود میآورد . بایستی‌از دیواره‌ای‌که آبشار از آن

فرو میریزد بالا رفت و به‌دریاچه و چمنزار زیبا که سزار نام آنرا دره‌عجائب‌گذاشته‌رسید . آنجا زیباترین منظره‌های آلپ جلوه‌گری میکند و یك گله گاو را درآنجا میتوان چرانید !... ولی تنها مشکل این‌است که برای رسانیدن این گله‌گاو بآنجا باید گاوهابال‌وپر داشته باشند !

نوربرت و ژان باید خیلی زرنگ و باهوش باشند تا بتوانند بل را درآنجا پیدا کنند ! از نوربرت اصلا حرف نزنیم . یك‌نفر خارجی در سرزمین ناشناس و درمیان تخته سنگهای بزرگ قلعه بزرگی مثل بائو ! او هیچوقت برای رفتن بآنجا خودش را بخطر نخواهد انداخت و اما ژان . سباستیان لبخندی از روی‌دلسوزی برلبانش نقش بست ، بااینکه او درخانه ییلاقی ودرپای بائو بدنیا آمده بود، نه‌قدمهای مطمئن و نه عشق و علاقه‌ای برای پیدا کردن اسرار کوهستان داشت... او نه میدانست دره عجایب کجاست و نه‌وسیله‌ای برای رسیدن بآنجا داشت .

فکر سباستیان باینجا رسیده بود که صدای ژان بلند شد ودرمیان کوهستان و آبشار گوردولاسك و راه ناشناخته‌ای که از دامنه بسیارتند بائو میگذشت پیچید !

ژان بل را صدا میزد .

حالا او نزدیك شده بود و بانفس‌نفسی که میزدو صورتش که قرمز شده بود بجای اینکه قیافه خشنی داشته باشد وضع خنده‌داری بخود گرفته بود .

ژان باردیگر گفت :

واقعا چقدر تو آدم لجبازی هستی . مرا مجبور کردی برای پیدا کردن او تااینجا بالا بیایم! بااینحال صدای مرا از آن پائین شنیدی ... تو نمیتوانستی اورا پیش‌من بفرستی ؟

سباستیان درحالیکه بازوانش را دور گردن بل انداخته بود و فشار میداد گفت : باید او از گله مواظبت کند .

ــ تو باندازه کافی بزرگ هستی که خودت این کار را بکنی .

ــ نه .

ژان شانه‌هایش را تکان داد و آمرانه گفت:

«بل !... اینجا .»

بل از جایش تکان نخورد. آنوقت ژان ، خشمگین فریاد زد :

بسیار خوب حالا که اینطور است تنها میروم .

ــ و نوربرت چطور ؟

چهره ژان درهم رفت و جوابی نداد .



سباستیان باردیگر تکرار کرد :
«و نوربرت چطور ؟»
ژان با ناراحتی حرکتی کرد و گفت :

او نخواست بیاید . وانگهی جائی که من میخواهم بروم ، او نمیتواند آنجا بیاید .

آنوقت ژان نگاهی پراز سرزنش به‌بل کرد و با قدمهای منظم یك کوهنورد بطرف قسمت جنوبی گران‌بائو براه افتاد .

بل و سباستیان او را درحالیکه از آنجا دور میشد نگاه کردند. پسربچه پشتش را بآن طرف برگردانید، مشتی فندق از جیبش بیرون آورد و بکمك دوتا قلوه‌سنگ شروع به‌شکستن آنها کرد. ولی از جایش تکان نمیخورد و همچنانکه بطرف بائو نشسته بود ، سراپای ژان را که حالا به‌دشت پراز سنگ رسیده‌بود نگاه میکرد. موقعیکه ژان بطرف راست پیچید تا کوهستان را دور بزند بل غرشی کرد . سباستیان باو نزدیك شد و گفت :
چی شده ؟

بعد نگاه حیوان را دنبال کرد و پس‌از اینکه ژان‌را خیلی دور بصورت نقطه‌ای پیدا کرد زیرلب گفت:

او دیوانه است.مثل‌اینکه واقعاداردبطرف‌گران‌دفیله میرود ! هنوز جمله سباستیان تمام نشده بود که بل تصمیمش را گرفت و مثل تیر بحرکت درآمد. هرچه سباستیان خشمگین‌شد ، فریاد زد ، حیوان‌حتی بعقب‌هم برنگشت . فکر کرد بدنبال او برود ، ولی حالا که توجهی باو نداشت‌این‌کاربچه درد میخورد !...وانگهی سباستیان آزاد نبود. لازم بود تاموقعیکه سزار برای آغل کردن میش‌ها نیامده درکنار گله باقی بماند. حالا میبایستی تمام کارهائی‌راکه بل آنقدر خوب‌انجام میداد خودش به‌تنهائی انجام دهد : مواظبت بره‌ها ، این کوچولوهای دیوانه که روی برجستگی‌ها ودرست کنار پرتگاهها میرفتندو گوئی پرتگاهها آنها را بطرف خود جلب میکرد ، جلوگیری کردن از دعوای میش‌ها ... بل همه این‌کارها را بهتر از او انجام میداد ! خودبخود باپشت دست صورتش را پاك‌کرد: او حتی خودش هم متوجه نشد که گریه کرده است. و در عصر آرام پاراکل و زیرنگاه کلیسای کوچکی که‌یك‌روز مردم درآنجاساخته بودندآهی‌ازدل‌کشید.

بل خودش را به‌ژان رسانید . آنها داشتند روی دامنه وسیعی که‌آن‌پائین‌به‌گران‌دفیله میرسیددرکنارهم راه میرفتند : یك بیابان پراز تخته‌سنگ و تنه خشك درختان که همه بابی‌نظمی روی هم ریخته وهرسال بهمن آنها را ازجای خود می‌کند و در آنجا روی‌هم می‌ریخت .

ژان ایستاد ، او شکاف بزرگی راکه میبایستی‌ازآن بالا برود ، وهمچنین توده تخته‌سنگهای بزرگ راکه باوضع متعادلی بالای سراشیبی‌تند قرار گرفته بود و یکی از آنها کافی بود ازجای دربرود و ده‌نفر را له‌ونابود کند نگاه میکرد .

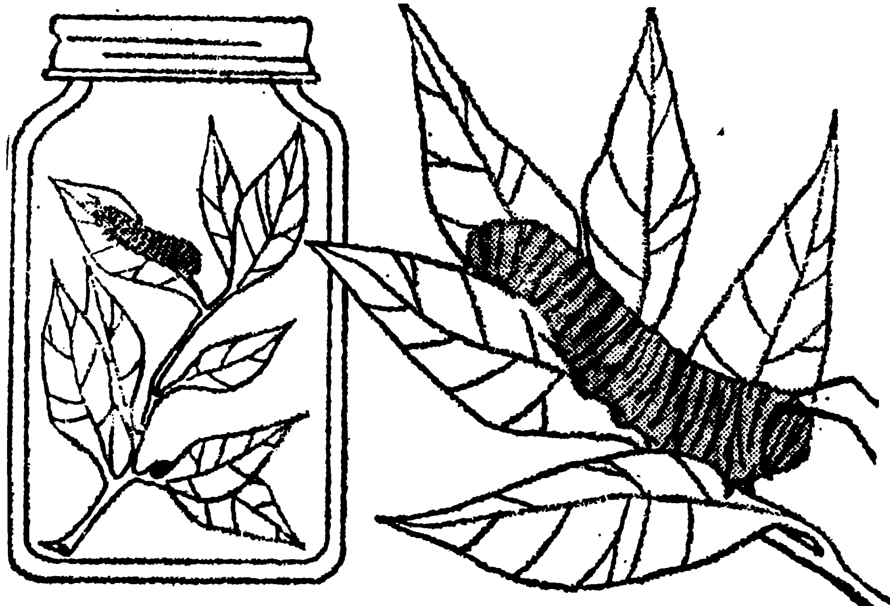
و موقعیکه خواست باردیگر حرکت‌کند ، ناگهان سگ غرشی کرد ودیگر از جایش تکان نخورد. ژان کمربندش را باز کرد و به‌گردن حیوان بست. آنوقت باهمه قوتی که داشت او را کشید ، ولی حیوان مکار پرید : ژان کمربند را رها کرد ، و حیوان با یك تکان سر خود را از شر آن راحت‌کرد . ژان‌شانه‌هایش را بالا انداخت و بطرف گران‌دفیله حرکت‌کرد.آنوقت بل جلو او پرید ، ودرحالیکه روی پاهای نیرومندش نشسته بود ، شروع به‌غریدن کرد . البته حالا غرش او هیچ شباهتی به‌موقعیکه بازی میکرد نداشت، بلکه غرش یك حیوان درنده بود. بله ژان در برابر خود یك حیوان درنده میدید ، بنابراین ترسید وعقب‌رفت و دراینحال باملایمت گفت :

«بل ... ببین ، بل من ! عاقل باش !»

بل‌هم با پوزه‌ی برگشته درحالیکه دندانهایش را نشان میداد و از چشمهایش شعله‌های خشم جستن‌میکرد قدم بقدم او را دنبال کرد . ژان همچنانکه عقب‌عقب میرفت نزدیك بود بزمین بیفتد . بل مرتب او را نگاه میکرد و هیچوقت ژان این نگاهها را فراموش نکرد. و بعد ناگهان بل عقب‌گردی کرد و با دوتند وراحتی به‌تنهائی داخل گران‌دفیله شد .

ژان بدنبال او دوید و خواست حیوان را دنبال کند ... ولی بل بااینکه دور شده بود به‌عقب‌برگشت و یك دفعه دیگر باپوزه‌های برگشته غرشی کرد و آماده گاز گرفتن شد . ژان ایستاد . آنوقت بل دوباره رفت .

ناتمام

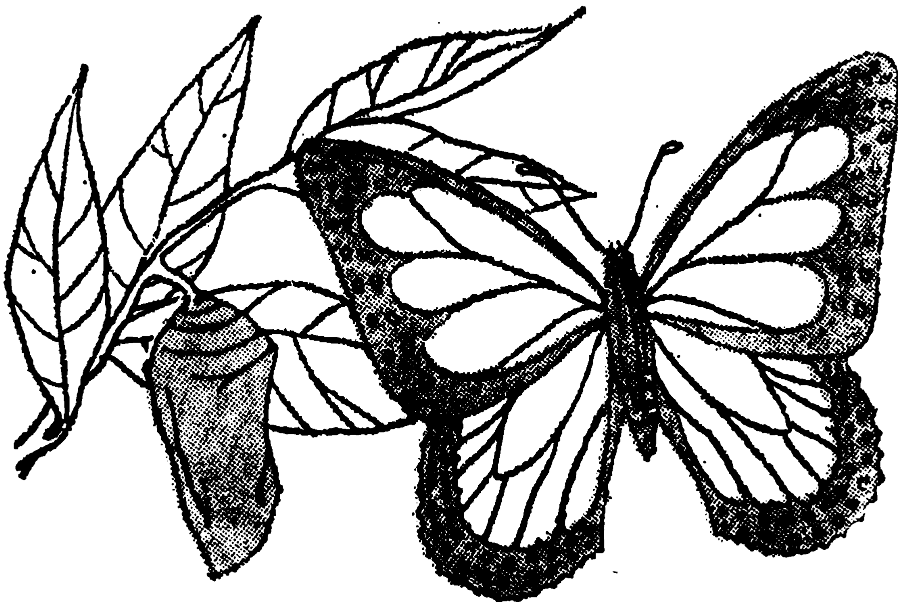


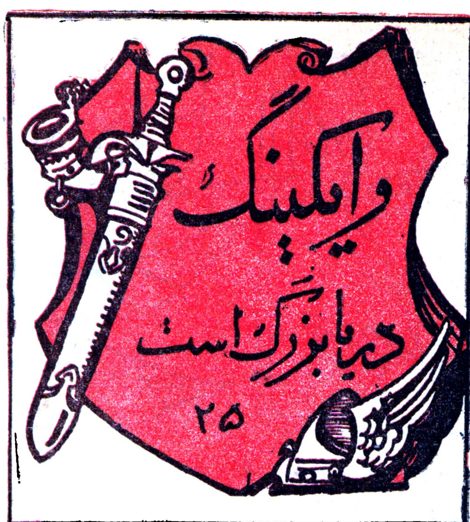
سرگرمی علمی در تابستان

اگر اکنون درباغچه خود کرم درختی پیدا کنید ممکن است تا چند هفته دیگر آن کرم تبدیل به پروانه شود. برای اینکه تغییرات - تدریجی آنرا ببینید میتوانید قفسی از تور سیمی و یا یك شیشه دهن گشاد که در آن چند سوراخ داشته باشد بگیرید.

وقتیکه کرمی را پیدا میکنید دقت کنید به‌بینید برگ چه درختی‌را میخورد مثلا کرم ابریشم برگ توت میخورد از آن برگ همیشه بقدر کافی در اختیار داشته باشید تا بتوانید کرم را غذای کافی بدهید و باید بدانید که برگ باید تازه باشد.

شیشه خود را دور از آفتاب نگاه دارید و هرروز یکبار برگهای تازه که کمی رطوبت داشته باشد برای کرم بریزید و هرچند روز یك دفعه هم کثافات و برگهای خشك شده ته شیشه را بیرون بریزید. ممکن است به‌بینید که کرم شما کم کم پوست عوض میکند و یك روز صبح که از خواب بیدار شدید در ته شیشه تمام پوست او را در گوشه‌ای ببینید. هرگاه آن کرم (که نام علمی آن نوزاد حشره است) دیگر غذا نخورد و بدور قفس خود بخزد در جستجوی جائی است که مرحله دوم زندگانیش را درآنجا بگذراند در آن نقطه یك شاخه کوچك بایکی دوبرگ قرار دهید. کرمی که تبدیل به‌حشره میشود معمولا دور خود پیله‌ای می‌بندد بعضی کرمها هم هستندکه اصلا پیله نمی‌بندند این کرمها پس از انداختن پوستشان بیحرکت بوسیله یك تار آویزان میشوند تازمانیکه تبدیل بحشره شوند هنگامیکه پروانه از پیله بیرون میآید بالهایش کمی نمناك و چروك‌دار است آنرا بااحتیاط از شیشه‌درآورید و بشاخه درختی آویزان کنید پس از چندساعت بالهایش خشك میشود و میتواند پرواز کند.

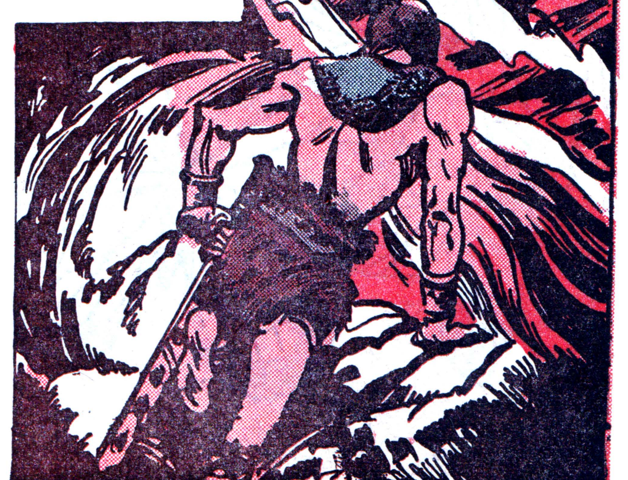


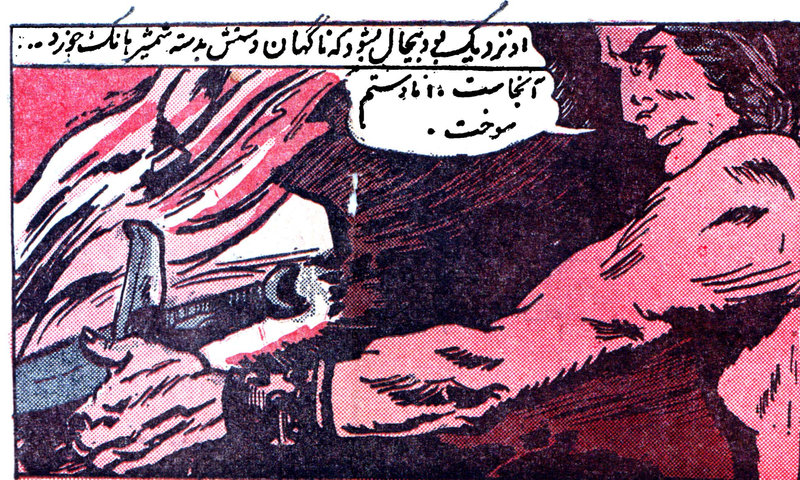


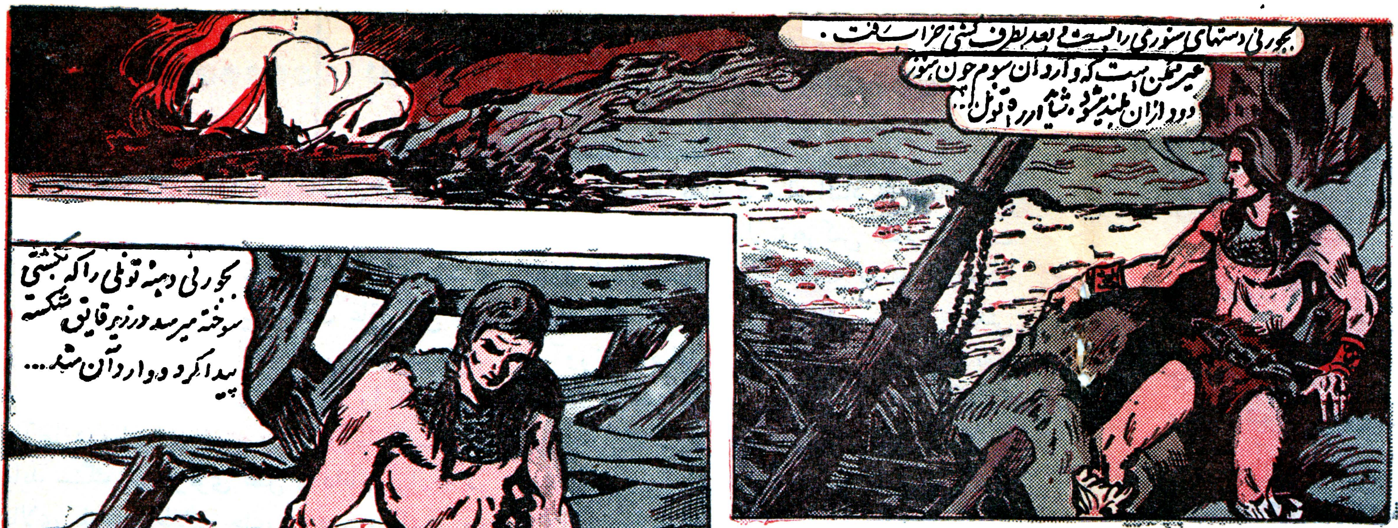
یک کشتی وایکینگ بفرماندهی توردالد که شاهزاده بجورنی و فریدیس دختر فرمانده هم روی آن سفر میکردند در سواحل ایرلند غارتگری میکند . سپس طرفداری از یک ایرلندی دوستان بجورنی باو خیانت میکنند تا تنها یک جزیره مرموز را از مرد ایرلندی دزدیده و برای اینکه صاحب آن بشوند همه آنها بجان هم افتاده اند بجورنی و فریدیس سنوری را که معلوم است از همه جزئیات باخبر است دستگیر میکنند .





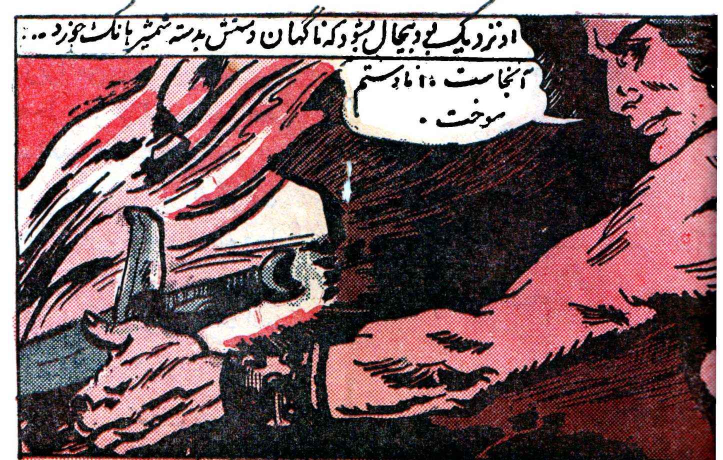


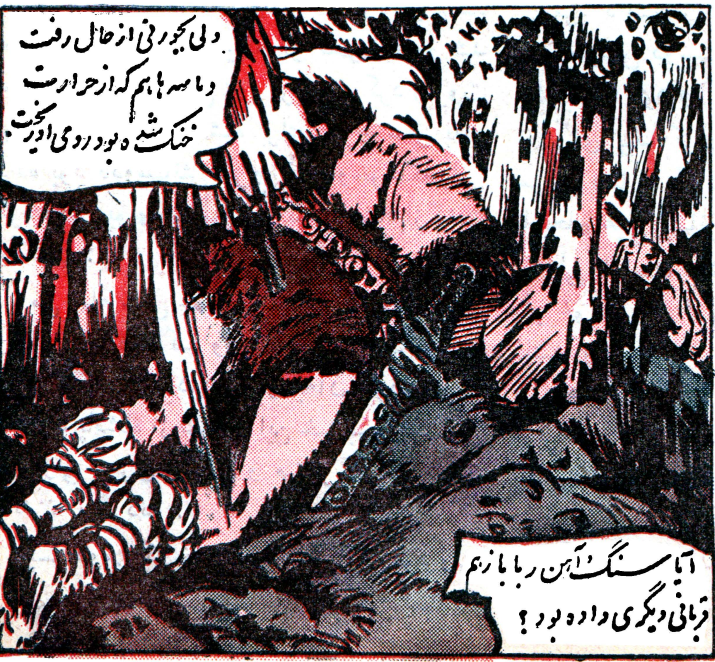



بجورنی دستهای سوزی را بست و بعد بطرف کشتی خراب رفت .
غیرممکن است که وارد آن سوم چون هنوز دود از آن بلند میشود. شاید راه تونل اینه.


بجورنی دهنه تونلی را که بکشتی سوخته میرسد در زیر قایق شکسته پیدا کرد و وارد آن شد...


سایه‌ای که شباهت زیادی بغریدیس دارد شاهزاده جوان را دنبال میکند.


او نزدیک بود بیحال بشود که ناگهان دستش بدسته شمشیر هانک خورد...
آنجاست ، اما دستم سوخت .


ولی بجورنی از حال رفت و ماسه‌ها هم که از حرارت خنک شده بود روی او ریخت .
آیا سنگ آهن ربا باز هم قربانی دیگری داده بود ؟

پله‌های طلائی

یکی بود یکی نبود در زمانهای قدیم پادشاه پیر و بسیار عاقلی زندگی میکرد که تنها آرزویش این بود که سه‌پسرش‌نیز مانندخود او عاقل باشند. زیرا تصمیم داشت عاقل‌ترین آنها را بعدا جانشین خود کند. یك روزاو پسرهایش را پیش خود خواند و تصمیمی را که داشت باآنها درمیان گذاشت، او به‌آنها گفت شما باید سنگ کوچولوی عقل و دانائی را که در بالای پله‌های طلائی جای دارد پیدا کنید. من اینجا پول و وسیله کافی برای سفر شما تهیه کرده‌ام از همین الان جستجو را شروع کنید و تاآنجا که میتوانید در سراسر دنیا بگردید وقتیکه آن سنگ کوچولو را پیدا کردید دومرتبه بازگردید.

پسر بزرگتر که بسیار زیبا ولی تا حدودی لوس و بی‌عرضه بود و عادت کرده بود در ناز و نعمت زندگی کند و دوستان زیادی مانند خودش داشت هنگامیکه از قصر خارج شد حرفهای پدر را خیلی زود فراموش کرد وثروت بی‌حسابی را که پادشاه برای خرج سفر به‌او داده بود بادوستانش خرج تفریح‌وخوشگذرانی کرد وقتی پولهایش‌تمام شد پیش‌پادشاه‌بازگشت و گفت:

من تمام سعی خودم را کردم که سنگ عقل و دانائی را پیدا کنم ولی اینطور که فکر میکنم مثل اینکه آنرا دزدیده و به‌آن طرف دنیا برده‌اند پادشاه از شنیدن این خبر بسیار غمگین شد ولی چیزی نگفت و منتظر دوپسر دیگر ماند تا برگردند.

پسر دومی که خوش‌قلب‌تر از اولی بود ولی قدرت تصمیم نداشت براه افتاد تا سنگ عقل و دانائی را بیابد. ولی‌ازهرکس نشانی‌میگرفت بدون اینکه خیال کمك داشته باشند همه‌نقشه میکشیدند که چطور پولهایش را از چنگش درآورند بنابراین پولهای او نیز خیلی زود به‌ته کشیدو او خجالت‌زده پیش‌پدربازگشت وگفت: من خیلی تلاش کرده‌ام تا سنگ عقل ودانائی‌را پیدا کنم ولی مثل اینکه سنگ کوچولوی‌عقل و دانائی را غولها به‌زیرزمینی برده و در غار گنجهای خود پنهان کرده‌اند.

پادشاه که مرد عاقل و دنیا دیده‌ای بود افسانه‌هائی را که دوپسرش ساخته بودند باور نکرد و منتظر پسرسومی شد که بازگردد ولی پسر سومی راه بسیار عاقلانه‌تری انتخاب کرد و یکراست به‌پیش معلم‌پیرودنیادیده‌مدرسه‌اش رفت و از او چاره‌کار را پرسید:

مرد دانشمند که شاهزاده جوان را مانند پسر خودش دوست داشت تاآنجاکه میتوانست به‌او کمك کرد و گفت:

برای پیدا کردن سنگ عقل و دانائی باید سراسر دنیا را بگردی وحتی به‌جاهائی بروی‌که تا بحال هیچ انسانی قدم نگذاشته است.

ولی ناراحت نباش زیرا من یك توپ طلائی بتو خواهم داد که همه‌جا پیش‌تر از تو خواهد غلتید و راهنمایت خواهد شد شاهزاده از پیرمرد تشکر کرد و توپ طلائی را از اوگرفت و براه افتاد او از دره‌ها سرازیرشد و ازکوه‌ها بالا رفت به‌مکانهائی رسید که تاریك بود و هیچکس در آنجا زندگی نمیکرد ولی شاهزاده ترسی بخود راه نداد زیرا همیشه توپ طلائی

جلوتر از او میغلتید و راه را به‌او نشان میداد. توپ طلائی از میان سبزه‌زارها و علف‌زارها گذشت و ازکنار باتلاقها رد شد تابجائی رسید که چند غار تاریك وجود داشت توپ طلائی درحالیکه نوری از آن میتابید پیش میرفت و شاهزاده باشجاعت آنرا دنبال میکرد و در روشنائی توپ میدید که غارها پراز گل‌های وحشی زیبا و پرندگان خوشرنگی است که در داخل غار آوازهای دلنشینی میخوانند هنگامیکه از غارها گذشتند دومرتبه روز را باروشنائی خیره‌کننده همه‌جا دیدند روبروی آنها کوه شکلاتی رنگی قرار داشت که توپ طلائی بسرعت بروی آن غلتید و بالا رفت تااینکه به‌غار کوچك و سیاهی رسید و داخل شد شاهزاده نیز آنرا دنبال کرد و در روشنائی توپ باز شاهزاده دید که گل‌های بسیار زیبا و درختان کوچك قشنگی سراسر غار را گرفته است و جویبارهای باریکی از چند طرف روان است.

آنها از داخل غار از کوه گذشتند وآنطرف سر درآوردند. مقابل آنها بازهم کوه دیگری بود بلندتر از کوه‌های قبلی ولی این یکی فرق دیگری هم باآنها داشت و آن این بود که در کنارش پله‌های طلائی رنگی‌دیده میشدشاهزاده جوان از خوشحالی فریادی کشید و باعجله توپرا تا پائین پله‌ها دنبال کرد ولی در آنجا باکمال تعجب دید که توپ از پله‌ها بالانمیرود وقتی خوب دقت کرد دید آن پله‌ها ازتکه‌های کوچك شیشه‌های طلائی رنگ ساخته شده‌است. پس از ناراحتی و خستگی‌دستش‌را به‌پیشانی‌اش گذاشت و بروی تخته سنگی نشست میدانست با آن شیشه‌های لیز و لغزنده‌اونخواهدتوانست از پله‌ها بالا رود ولی هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که دید پیرزنی در کنارش ایستاده است و بتلخی گریه میکندشاهزاده‌جوان بتندی‌پرسید:

چه اتفاقی افتاده ؟

پیرزن باآهنگی سوزناك جواب داد :

خدای من ، شوهر بیچاره‌ام‌مریض‌است ومن و بچه‌هایم چند روز است لب به‌غذا نزده‌ایم زیرا پول نداریم که چیزی بخریم .

شاهزاده نیکوکار به‌تندی گفت :

مادرجان چاره این‌کار آسان است.

درحالیکه کیفش را از جیب بیرون‌میآورد گفت: تمام پولهائیکه‌پدرم برای‌خرج‌سفر داده است اینجاست و من‌میتوانم‌تمام‌آنرا به‌تو بدهم تا برای خودت و بچه‌هایت نان بخری و برای شوهرت دوا . بعد پول را سه‌قسمت‌کرد ویك قسمتش را به‌پیرزن داد پیرزن که ازخوشحالی

دوستداران کیهان بچه ها



بترتیب از راست بچپ : پژمان‌برهان‌مجابی ، محمدناصرآلبوشوکه و فرشید شمس مسجدسلیمان ، افسانه و محمدچهارلنگ تهران ، مینا سفیری اهواز .

سراز پا نمی‌شناخت فریاد زد :
متشکرم ارباب جوان بخاطر مهربانیت ازتو متشکرم .
و شاهزاده به‌آهنگ غمناکی جواب داد :
ای مادر ، کاش تمام مشکلات به‌این آسانی حل میشد .
پیرزن بادلسوزی پرسید :
تو چه مشکلی داری جوان ؟
ـ من از راههای بسیار بسیار دوری به‌اینجا آمده‌ام که ازاین پله‌ها بالا روم و حالا که بااین زحمت به‌اینجارسیده‌ام‌می‌بینم‌که این پله‌ها از شیشه‌های بسیار نوك‌تیز و لغزنده‌ای ساخته شده و من نمیتوانم از آنها بالا روم .
پیرزن باتعجب به‌او نگاه کرد و گفت:
ولی پسرم نگاه‌کن این پله‌ها از سنگهای تخت و صاف ساخته شده و گمان نمیکنم در دنیا چیزی آسانتر از بالا رفتن از این پله‌ها باشد .

شاهزاده این حرف را که شنید بطرف پله‌ها برگشت و ازتعجب برجای ماند آنچه پیرزن گفته بود حقیقت داشت و توپ طلائی اکنون به‌آسانی داشت از پله‌ها بالا میرفت شاهزاده باعجله توپ را دنبال کرد و بدنبال آن آنقدر بالا رفت تابکلی خسته شد هنگامیکه به‌بالای پله‌ها رسید از تعجب‌دهانش‌بازماند زیرا اکنون تمام دنیا بزیرپایش بود . تمام خشکی‌ها از بالا بخوبی دیده میشد و تمامی آبهای دنیا دربرابر چشمش بود او درحالیکه آنجا ایستاده بود باخود فکر کرد جدا حیف ازاین دنیای به‌این بزرگی بانعمتهای فراوان‌که بدست‌گردانندگانی که قابلیت کافی ندارند اداره شود و درهمین حال باخود فکر کرد باید از اینجا نشانه‌ای بردارم و همانطور که چشمش دنبال چیزی میگشت تا بعنوان سوقات برای پدرش ببرد چشمش به توپ طلائی افتاد که کنار سنگ کوچکی که عکس منظره‌ای زیبا از هزار جهت بررویش افتاده بود قرار داشت و در همان لحظه فهمید که این همان سنگ عقل و دانائی است که پدرش او را برای پیدا کردن آن فرستاده بود پس‌از آن سنگ را برداشت ودر جیب خود گذاشت و تمام روز را همان بالای کوه نشست و فکر کردکه وقتی پادشاه شد چگونه برمردم حکومت کندکه‌آسایش بیشتری داشته باشند و کشور امنیت بهتر . همانطورکه به‌فکر فرورفته بود کم‌کم‌تاریکی شب برهمه‌جا سایه افکند و برطاق آسمان‌هزاران میخ‌نقره‌ای کوبیده شد . بطوریکه زمینی دیگر پیدا نبود و همه‌جا آسمان بود و ستاره‌ها و ماه هم کم‌کم بطرف او آمد و شاهزاده جوان را که بخواب شیرینی فرورفته بود نور باران کرد هنگامیکه سپیده زد و صبح شد او از خواب بیدار شد و درحالیکه هرگز نمیتوانست منظره آن شب فراموش نشدنی را از یاد ببرد از پله‌ها پائین آمد و توپ طلائی قبل‌ازهمه‌بطرف دانشمندیکه صاحب اصلی‌اش بود دوید و شاهزاده جوان باآن پیرداناز آنچه گذشته‌بود بااو گفتگو کرد.
هنگام عصر جوانترین شاهزاده به قصر پدر بازگشت .

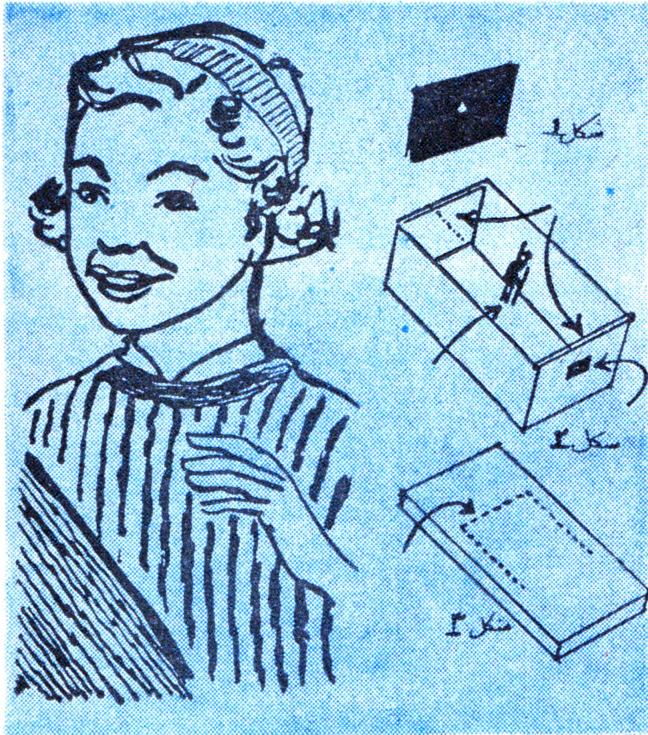
قلب پادشاه پیر از شادی پرشد و در قصر جشن بزرگی برپا کردند برادران بزرگتر نیز از دیدن او خوشحال شدند و به‌او حسد هم نبردند زیرا آنها خودشان میدانستند از آنجا که بسیار خوشگذران و تن‌پرور هستند هرگز نخواهند توانست پادشاه خوبی برای‌کشورشان باشند .

شاهزاده جوان از آن‌پس به‌پدرش‌کمك‌کرد تا راههای بهتری برای‌سلطنت‌برمردم پیداکند.
پایان

لشکری دریک قوطی

دراین بازی جالب بدو آئینه جیبی کوچك احتیاج دارید . فقط دراین بازی باید بفکر کار دیگری هم باشید وآن برداشتن مقداری کمی از جیوه پشت یکی از آئینه‌ها است . بطوریکه فقط لکه کوچکی مثل شکل (۱) درست شود. این لکه باعث میشود که شما از یك طرف آن بتوانید طرف دیگر را بخوبی به‌بینید ، حالا دو آئینه‌را در دوسمت یك قوطی مقوائی‌مطابق شکل (۲) کار بگذارید . در یك‌طرف قوطی باید سوراخ کوچکی مثل سوراخ کلیدکه بشود از آن نگاه‌کرد درست کنید . البته میدانید آئینه‌ای که پشتش خراشیده شده باید درست دراین سمت قرارگیرد آنطورکه‌قسمت‌خراشیده درست در برابر سوراخ قوطی مقوائی باشد.

حالا به‌یك مجسمه‌کوچك‌که‌سربازی را نشان میدهد احتیاج دارید که تهیه کردن آن آنقدرها زحمت ندارد. وقتی سرباز حاضر شد آنرا با



مقداری چسب بدیواره جعبه مقوائی آنطورکه در شکل (۲) نشان داده شده بچسبانید .

سقف جعبه درست درهمان جائی که درشکل (۳) بصورت نقطه‌چین نشان داده شده باید بریده شود و سرپوش را بالا بیاورید تا نور به‌داخل جعبه بتابد . حال از سوراخی که در جعبه درست کرده‌اید توی جعبه را نگاه کنید، از آنچه می‌بینید حتما تعجب می‌کنید اینطور نیست ؟ در برابر چشمتان صفی دراز از سربازان ایستاده‌اند که شباهت زیادی به‌یك لشکربزرگ دارند و تاآنجا که چشم شما می‌بینند پشت‌سرهم صف کشیده‌اند .

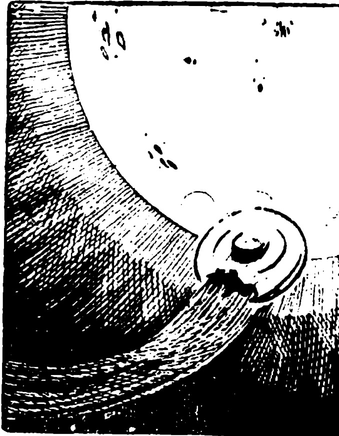
حالااگرمثلا شمابجای‌مجسمه‌سرباز ازمجسمه پلاستیکی یك کبوتر استفاده کنید در عوض صف سربازان هزاران کبوتر را خواهید دیدکه کنار هم ایستاده‌اند .



خلبان بی‌باك



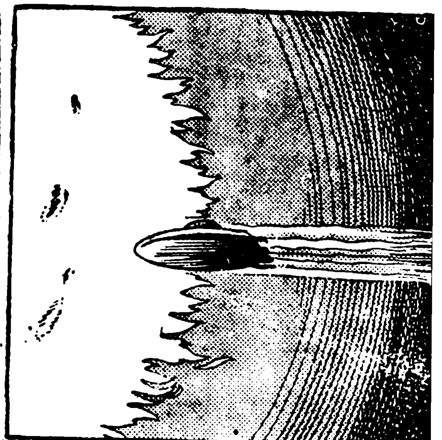
فرمانده دستورداد‌که بدنبال کشتی‌آسمانی خراب شده براه بیفتند و بطرف خورشید بروند . هرچه میرفتند از کشتی آسمانی خبری نبود .



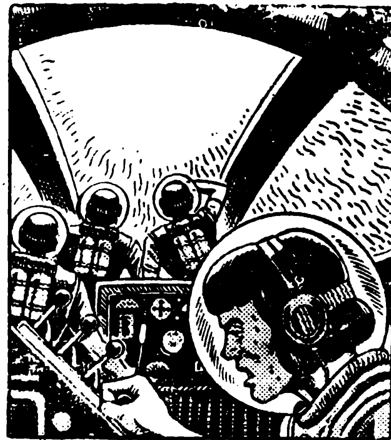
بعد از مدتی در دستگاه رادار دیدند که قوهٔ جاذبه خورشید کشتی آسمانی را بسرعت بسمت خود می‌کشد .



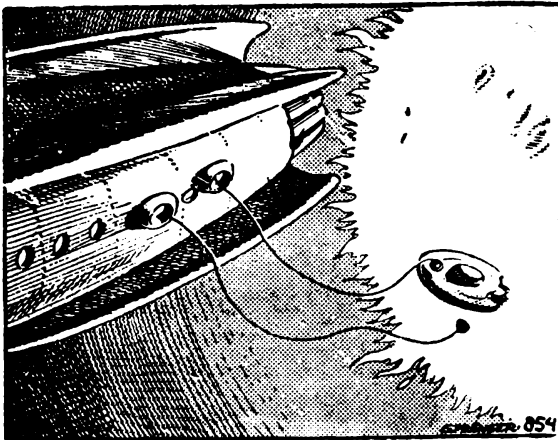
در کشتی آسمانی کارکنان کشتی از گرما نزدیك بهلاکت بودند جان می‌دانست که تاچند دقیقه دیگر کشتی از حرارت آب میشود اما خودداری کردکه از حال نرود .



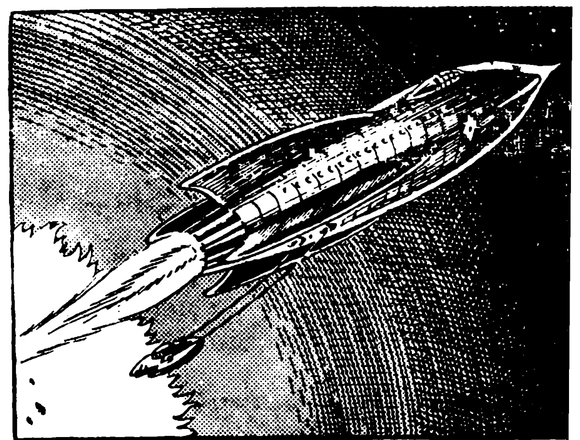
کشتی آسمانی باسرعتی که دائم زیادتر میشد بسمت خورشید کشیده میشددراین موقع چهار کارکنی که در اطاق فرماندهی بودند از گرما بیحال شده بودند .



اما نجات در پیش بود . سیگارپرندهٔ والدون نزدیك کشتی آسمانی میشد. کارکنان والدون کلاه اکسیژن بسر گذاشتند .



بالاخره سیگار پرنده‌والدون بکشتی‌آسمانی رسید و سیمهای آهن‌ربا بسمت کشتی آسمانی پرتاب شد ، حالا هردو بسمت خورشید کشیده میشدند اما سیگارپرنده والدون بزحمت دوری زد و برگشت.



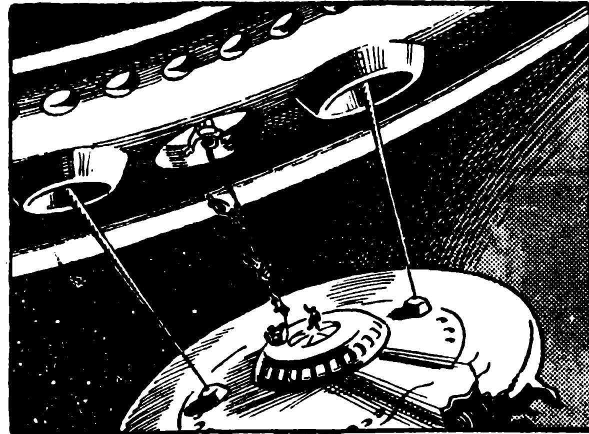
ماشین اتمی باآخرین قدرت حرکت‌میکرد و در آسمان میفرید اما هردوکشتی‌آسمانی سرعتی نداشتند واین سرعت کم‌خطرناك بود .



بعد از وارسی معلوم شد که سرعت سیگار پرنده از صدمه جنگ نصف شده بنابراین تعمیرگارها شروع‌بکار کردند و بقیه در ناراحتی‌میگذراندند.



والدون فرمانده دید سیگار پرنده اوخیلی بخطر افتاده ، چندبار خواست کشتی آسمانی خراب شده را رها کند وازآن دست‌بردارد ولی میخواست آخرین‌کوشش را هم بکند .



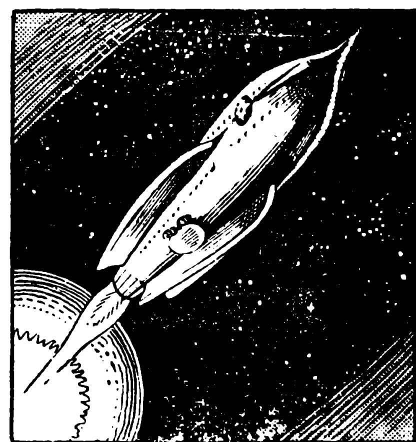
والدون عده‌ای داوطلب خواست که باطناب بسمت کشتی آسمانی بروند و جان کارکنان آن و مرد زمینی را نجات بدهند .



لباسهای مخصوصی‌پوشیدند و بسمت‌کشتی آسمانی رفتند اما تمام درهـای کشتی خراب شده بود و باز نمیشد والدون دیگر ناامید شده بود .



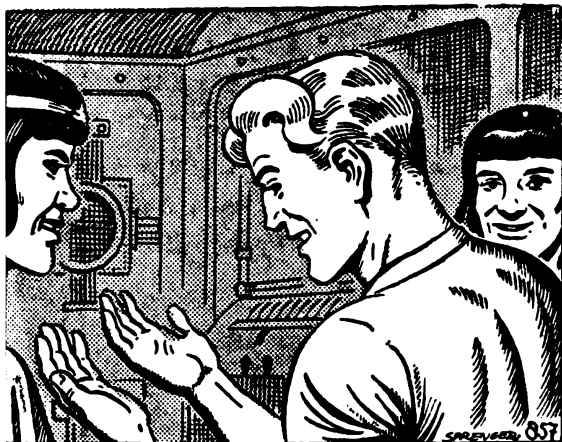
موقعیکه والدون میخواست دستور رها کردن کشتی آسمانی را بدهد باو خبر دادند که خرابی ماشین تعمیر شده است .



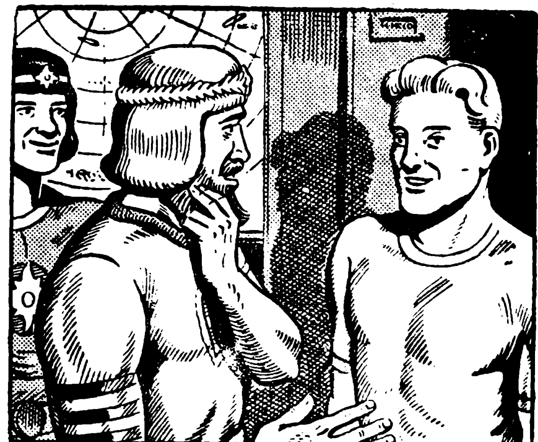
والدون خیلی خوشحال شد که دستور رهاکردن کشتی آسمانی را نداد تااین موقع دسته‌نجـات توانستند کارکنان کشتی آسمانی را نجات بدهند.



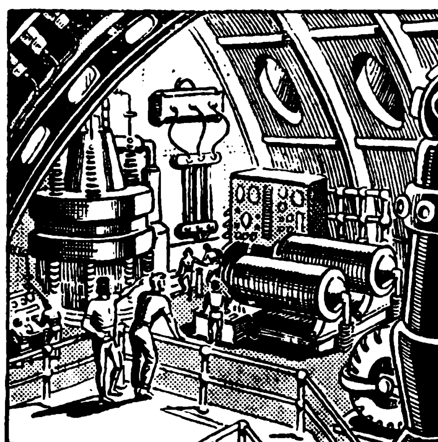
زخمیها را به‌بیمارستان‌بردند و به‌بقیه آب و غذا دادند جان چشمها را باز کرد ، خیال کرد خواب می‌بیند دید دست‌های او را باند بسته‌اند .



از شورتون پرسید دست من چه شده جواب داد سوخته است اما دوای ما آنرا زودخوب میکند و اثری از آن‌نمیگذاردحالا آنرا بازکن. باز کرد دید خوب شده و هیچ اثری هم روی آن نیست .



شورتون جان را به‌والدون معرفی کرد. والدون خیلی از دیدن او خوشحال شد باو گفت بمن خبرداده‌اند که اهل زمین روزبروز پیشرفت میکنند . جان گفت اما نه مثل شما .

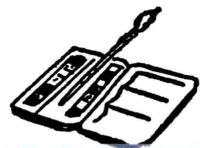
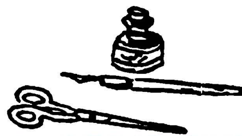
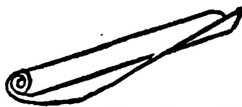
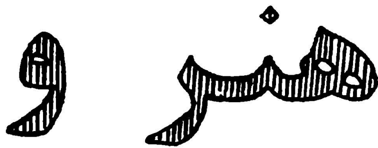


والدون دستگاهها و قسمت‌های سیگار پرنده را بجان نشان داد . جان از دیدن آنها خیلی تعجب میکرد .



جان گفت نمیدانم هورزل در چه حال است ، باو گفتند صحیح و سالم است و اگر میخواهد آنرا به‌ببیند میتواند برود به‌کشتی آسمانی .

بقیه دارد...

هنر و

* فرستنده : دوشیزه شهناز قاسمی از کرمانشاه

جواب !

معلم : زمینی داریم به‌پهنای ۱۳ و درازای ۲۰ متر ،برای تعیین مساحتش چه میکنیم ؟
شاگرد : مهندس می‌آوریم .

***

معلم ، ۲ ریال نخود ، یکریال لوبیا ، ۳ ریال نان و ۱۲ ریال گوشت خریده‌ایم مجموع آنها چه میشود ؟
شاگرد : یك آبگوشت حسابی .

***

مریض ، آقای دکتر حافظه من مرتب‌ضعیف میشود ، چه کنم ؟
دکتر : فورا حق ویزیت من را بدهید.

***

بچه : مادر بزرگ شمابرای‌چه عینك‌میزنید؟
مادر بزرگ : برای اینکه همه چیـز را بزرگ میکند .
بچه : پس لطفا وقتی که بمن می‌خواهید شیرینی بدهید عینکتان را بردارید.

بقیه در ستون مقابل

پسر : پدرجان امروز در کتاب خواندم که ما از نژاد میمون هستیم ، آیا راست است ؟
پدر : ای بی‌تربیت ! تو ممکن است از نژاد میمون باشی ولی من نیستم .

***

* فرستنده : دوشیزه فاطمه موسوی اسلامی تهران

قاضی کر

قاضی محکمه گوشهایش خوب نمی‌شنیداتفاقا محاکمه دونفر بعهده او گذاشته شد که آنهاهم مثل خودش کر بودند !
مرد اولی بعنوان شاکی روبقاضی کرد و گفت . این مرد مبلغی بمن بدهکار است و نمیدهد از شما تقاضا دارم وادارش کنید پول مرا بدهد .
دومی فریاد برآورد : آقای قاضی این مرد دروغ می‌گوید هرگز سگ من پایش را گاز نگرفته ! قاضی مدتی خاموش ماند بعد روبه‌آن دونفر کرد و گفت من مانعی نمی‌بینم که شما در شرکتی که تشکیل داده‌اید بهمکاری خـود ادامه دهید :

* فرستنده : آقای رضا گلباز از تهران

((ملاو شتر))

روزی ملا سوار شتری شد و بصحرا رفت‌یکی از دوستانش او را دید و باو گفت : کجا میروی ؟ ملاجواب داد هرکجا که میل شترباشد .

((ماهی وسینما))

مرد ماهی‌گیری یك ماهی بدست داشت وبخانه میرفت یکی از دوستانش باو رسید وگفت چرا ماهی را نفروخته‌ای ؟ ماهی‌گیر گفت‌آنرابرای شام بخانه میبرم . دراین وقت ماهی‌سرش را بلند و گفت متشکرم من شامم را خورده‌ام‌بهتر است بسینما برویم .

((پر کردن دندان))

سوسن دندانش خیلی دردمیکرد مادرش اوراپیش دندانپزشك برد دندانپزشك از مادر سوسن پرسید دندانش را باچه پرکنم سوسن قبل ازمادرش گفت آقای دکتر باآب نبات .

کار بچه‌ها



بچه‌های عزیز همانطور که اطلاع دارید همه هفته نام تعدادی از شما را که با ما همکاری دارید چاپ می‌کنیم ، اینهفته نوبت چاپ اسامی‌این بچه‌ها است.
از شهرستانها :
فرحناز همه‌خانی کرمانشاه ، جمشید رشیدی اهواز ، محمدحسین روشن‌ضمیر مدبری رشت ، کاظم گنج‌علیشاهی کاشمر ، عبداله نجیب بندرلنگه، محمدرضا معاونی اهواز ، حبیب نیکوند تبریز، محمدمهدی کوزه‌گر و امیرارسلان کریمی چالوس ، داریوش گودرزی اراك ، ابراهیم‌پورعسکری‌اندیمشك، نصرت‌اله یوسفی رامهرمز ، عباس حاج ابراهیمی شاهرود ، حسین باوقار سیه‌چشمه ، پروین ادهم لاهیجان ، هوشنگ حاج‌غنی بافت ، محمدرضا آذرخواه تبریز ، مریم صحرائی ... فؤاد صالحی سنندج ، طلعت انصاری آبادان ، غلامحسین عاقلی دامغان ، حجت‌اله مرادمند جلالی لنگرود ، احمدرضا خسروان سبزوار ، محمد آذری رشت ...

* فرستنده : آقای حسن واشقانی‌فراهانی‌تهران

«دروغ»

دو راننده برای هم از کارهائی‌که برایشان‌پیش آمده بود تعریف میکردند .
اولی گفت : من در دور زدن آنقدر مهارت‌دارم که یکروز درسرپیچی چنان دور زدم‌که نمره عقب ماشینم را دیدم .
دومی گفت : اینکه‌چیزی‌نیست ، من یکروزچنان دور زدم که عقب ماشینم باجلوی ماشینم تصادف کرد .

از آثار قدما

عربی از عراق می‌آمد ... گفتند آنجا چه‌میکردی ؟ گفت : عرق !
پاسبان راهنمائی ، جلو اتومبیلی سبز شدو امر به‌ایست داد وبعد این جروبحث بین آنها درگرفت .

جریمه راننده !

شما باسرعت ۱۲۰حرکت میکردید ـ هرگز ـ پس باسرعت ۸۰ بود ـ خیر ـ مثل اینکه از ۷۰ کمتر نبود ـ نه‌سرکار ، اینهم‌درست‌نیست ـ چهل چطور؟ نه ـ بیست‌چطور ؟ ابدا ـ پاسبان که این سماجت و بلکه وقاحت را دید گفت: بنابراین بجرم ایستادن در سرچهارراه برای‌شما جریمه معین می‌کنم چون اینطور که میگوئیدشما ایستاده بودید !

دنباله صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها

* فرستنده سرگذشت : آقای هادی رحمانی . تهران

داستان آن سگ

پنج سال پیش هنگامی که خانواده‌ما در یك‌دهکده زندگی می‌کرد داستان آن سگ برایم بوجود آمد ما یك زندگی ساده روستائی داشتیم من در کارهای خانه به‌همه افراد خانواده کمك می‌کردم ، آن روز برای آوردن آب به‌خانه همسایه‌مان رفته بودم . موقع برگشتن ناگهان دیدم سگی که در جلوی قصابی محله ما می‌خوابید بطرف من می‌آید . کمی ترسیدم . سطل آب را بزمین گذاشتم و درحالیکه می‌لرزیدم بخانه دویدم . درصورتیکه منهم می‌توانستم مانند بعضی از بچه‌ها با سنگ و چوب سگ را دور کنم و حتی کتك سختی هم به‌آن بزنم . ولی حیفم می‌آمد حیوانی را اذیت کنم ... وقتی بخانه رسیدم تکه نانی برداشتم و بیرون آمدم و آن را جلو سگ انداختم . دراین موقع همسایه‌مان که بیرون را تماشا می‌کرد گفت: چرا این کار را کردی اگراین سگ بتو عادت کند دیگر تو را رها نخواهد کرد . ولی من از حیوان بدم نمی‌آمد و دوست داشتم تمام حیوانات بامن انس بگیرند و اتفاقا آن سگ هم بمن انس گرفت و تاجلو در خانه بدنبال من آمد . جلوی در ایستادم . نگاهی باو انداختم برایم دم تکان می‌داد . مثل اینکه از من تشکر می‌کرد . کم‌کم سگ بمن عادت کرده بود و آنقدر بمن انس گرفته بود که هرروز در بیرون هرکجا مرا می‌دید دوان دوان و باجست‌وخیز بطرفم می‌آمد وهرجا که می‌رفتم بامن بود و هنگامی که آفتاب درپشت کوهها پنهان می‌شد من در پشت بام می‌ایستادم و طولی نمی‌کشید که آن سگ نیز بآنجا می‌آمد برایش خوراکی می‌آوردم وبهوا پرت میکردم سگ بلند می‌پرید و درمیان هوا غذایش را با دهان می‌گرفت از تماشای آن لذت‌می‌بردم‌آن سگ‌بی‌اندازه باوفا بود عوض یك خوراکی که‌من برایش می‌انداختم از شب تا صبح از خانه ما مواظبت می‌کرد وقتی‌هوا تاریك می‌شد من به‌پائین می‌آمدم و سگ در همانجا می‌نشست و سرش را بداخل حیاط منزل مامی‌گرفت چه شبهای گرم تابستان و چه روزهای سرد زمستان او به‌انجام دادن وظیفه خود مشغول بود . حیوان زیبا از خانه صاحبش که یك قصاب بود تا خانه‌ما که چند خانه بایکدیگر فاصله داشت بخوبی مواظبت می‌کردو حتی یادم هست که در یکی از شبهای بسیار سرد زمستان دزدی به‌خانه همسایه ما رفته بود سگ‌وفادار باسروصدای زیاد تمام همسایگان و اهل خانه‌را بیدار کرده و دزد را فرار داده بود همسایه ما که تاآن موقع از آن سگ بدش می‌آمد از ما تشکر کرد و آنها نیز از آن روز برایش خوراکی می‌انداختند . رفتار من باسگ آنقدر صمیمی بود که برادرانم بمن می‌گفتند : رفیق سگ وهرموقع سگ زودتر از من روی دیوار خانه می‌ایستاد می‌گفتند : رفیقت آمد اگر هرکس جای من بود سخت ناراحت می‌شد ولی من بازهم خوشحال می‌شدم زیرا هیچ‌کس مثل آن حیوان باوفا و صمیمی نبود. راستی‌یکی‌از آن روزها یکی از دوستانم که اوهم یك سگ داشت بمن گفت‌که سگها را بجان هم بیندازیم و ببینیم کدام یك پیروز می‌شود. اول قبول نکردم چون ترسیدم حیوان‌زخمی شود ولی با خواهش زیاد او قبول کردم . هردوسگ اول ازهم می‌ترسیدند . ولی کم‌کم دم تکان دادند و پایشان را بزمین کوبیدند سگ دوستم بطرف این سگ خیز برداشت ولی سگ جا خالی داد و به‌پشتش پرید و سگ دوستم را که خیلی قوی بود فرار داد و باین ترتیب من پیروز شدم .

تابستان سال پیش بودکه به‌مدت ۲ ماه بتهران‌رفتم



نقاشی از آقای یوسف رفیعی آبادان

و هنگامی که برگشتم درحالیکه دلم شور می‌زد می‌خواستم سگ باوفا را به‌بینم . ولی از او خبری نبود. سخت ناراحت شدم و عصر به‌پشت‌بام‌رفتم‌ولی‌باز هم از او خبری نشد. ناامید شدم و پیش خود فکر می‌کردم بلائی سرش آمده است . هنگامی که خواستم پائین بیایم ناگهان سروکله‌اش پیدا شد . باجست‌وخیز بطرفم دوید . درکنارم بزمین نشست پاهایم را بوئید سرش را بلند کرد چشمهایش برق می‌زد . برق غم‌و شادی . غم بخاطر دوری و شادی بخاطر اینکه دوباره درکنار هم بودیم ولی آن شادی دوامی نداشت زیرا بازهم چند روز دیگر ما از ده می‌رفتیم واین‌بار برای همیشه زندگی ساده روستائی را ترك می‌کردیم و وارد شهر بزرگ تهران می‌شدیم‌و درآنجامیماندیم.هنگامی که می‌خواستیم به‌تهران برویم پائیز شده بود . و آن روز آخرین روزی بود که در ده بودیم مانندروزهای گذشته به‌پشت بام رفتم . به‌کوهها خیره شدم و آفتاب زرد پائیزی آخرین اشعه خود را پخش می‌کرد واز پشت کوهها پائین می‌رفت . تااینکه در پشت کوه پنهان شد . زردی آخرین نورخورشید برروی‌تکه‌های ابر آسمان آبی‌رنگ نمایان بود . غروب شده بود راستی غروب دهکده چه زیباست . ولی برای من در آن روز طبیعت غم‌انگیز بنظر می‌رسید . نسیم ملایم برگونه‌ام‌می‌وزیددراین‌موقع‌سگ زیبا دوان‌دوان به‌پیشم آمد مرا بوئید و کنارم نشست . منهم نشستم بچشمهایش خیره شدم روزهای گذشته را بخاطر آوردم. بغض گلویم را گرفت . بی‌اختیار اشك‌ریختم می‌خواستم باو بفهمانم که دیگر فردا دراین موقع اینجا نیستم می‌خواستم بگویم که دیگر آن روزهای شیرین گذشته تمام شد دیگر به‌پشت‌بام نخواهم آمد و تو تنها خواهی ماند چشمهایش برق زد . انگار فهمیده بود که من چه می‌خواهم بگویم . و شاید هم فکر می‌کرد که مانند گذشته درکنار هم خواهیم بود شاید فکر می‌کرد اشك من اشك شوق و شادی است. و شاید هم می‌فهمید که اشك من اشك غم جدایی است برای آخرین‌بار حیوان را در بغل فشردم و درحالیکه گریان او را نگاه می‌کردم بپائین آمدم.

***

فردای آن روز آماده حرکت شدیم . هنگامی‌که از خانه خارج می‌شدم برای آخرین‌بار به‌آن مکان‌که روزهای گذشته باآن سگ می‌نشستیم خیره شدم جز جای خالی چیز دیگری نبود سوار اتومبیل شدیم آخرین نگاهم را به‌دشت وکوهها انداختم اتومبیل حرکت کرد کوهها و دهکده از نظر پنهان شدند و ما به‌شهر بزرگ تهران نزدیك می‌شدیم درحالیکه خاطره آن سگ درمیان اشگهایم موج می‌زد .

«پایان»

فرستنده دوشیزه کبری بیك‌آقا — **دانش‌آموزدبستان** حافظ آبادان

در تعطیلات تابستان چه می‌کنید ؟ گردش ، کار ، مطالعه و یا .... کدام را انتخاب میکنید

مطمئنا برای‌بیشتر شما این مسئله درفصل‌تابستان پیش‌می‌آیدکه چگونه تعطیلات خودرا میگذرانید. گذراندن تعطیلات‌را میتوان‌به‌این‌چندچیز خلاصه‌کرد

۱ — سفر برای‌گردش وتفریح به‌خارج از شهر محل سکونت‌خود . ۲ — مشغول‌شدن‌بکار یا حرفه‌ای برای آماده‌شدن‌وقدم‌نهادن‌در راه‌زندگی. ۳— مشغول شدن به‌کار برای‌پول‌درآوردن وکمك مالی‌به‌خانواده وتهیه لوازم ومخارج تحصیل‌خود.

٤ — مطالعه ، درس خواندن وبطوركلی آموختن دروس یا هنرهای مختلف. ٥— سرگرمی‌های دیگر .

نکته جالب‌آنکه بیشتر دختران وپسران فرصت پیدا نمیکنند یا دلشان نمیخواهدکه لااقل یکی ازاین راههارا انتخاب‌کنند و روزهای تعطیل خودرا درآن راه بگذرانند وبهمین‌دلیل سرگردان و ناراحت می‌مانند ونمیدانند تعطیلات خودرا چگونه‌بگذرانند . بسیارکسانی هستندکه‌ازکارکردن یا مطالعه در ایام تابستان‌گریزانند وبهتر می‌دانندکه وقتشان‌را درخانه یا خیابان‌ها بیهوده ازدست بدهند .

دسته دیگری‌هم هستندکه تابستان‌را فقط برای گردش وتفریح میخواهند وفکر میکنند تمام این تعطیلات‌را باید یکسره گردش‌کرد . اما باید گفت هیچکدام درست نیست .

بهترین‌کارآنست‌که وقت خود و روزهای تعطیل را طوری تقسیم‌کنیم‌که به‌همه‌کارهای خود برسیم . البته‌گردش وتفریح بجای‌خود ، حتما باید باشد ولی چه‌عیبی داردکه مدتی از وقت خودرا صرف مطالعه آثار نویسندگان بزرگ ، کتابهای علمی و نشریات مفید دیگر بکنیم ، چه‌عیبی‌داردکه سعی کنیم دراین فرصت باارزش ، زبان‌خارجه ، نقاشی ، ماشین‌نویسی، کارهای فنی وخلاصه هردرس یاحرفه‌ای‌راکه دوست داریم تمرین‌کنیم وبیاموزیم . چه‌اشکالی دارد که قسمتی از وقت خودرا به مطالعه کتاب‌های درسی سال بعد ومرور دوباره کتاب‌های سال‌قبل بگذرانیم؟

راستی اگروقت تابستان وروزهای تعطیل‌خودرا طوری تقسیم کنیم‌که‌بهمه‌کارها برسیم و روز اول مهرهم ازسه‌ماه تابستان غیرازگذشتن سه‌ماه عمر ، فایده دیگری به دستمان‌آمده‌باشد واقعا بایدازخداوند سپاسگزاری کنیم وبخودمان امیدوارباشیم.

انسان باش

۱۰ـ جنگ هوائی برسر آشیانه

گنجشك‌ها از روی درخت بلند شدند و بال وپرمن ومالی‌نین‌را گرفتندو کشیدندوراه‌را به‌ما نشان دادند وگفتند زود حرکت‌کنید.

گنجشك چاق وقتی فهمیدکه من‌ومالی‌نین در رفتن تنبلی میکنیم وبامیل و سرعت جلو نمی‌رویم بطرف‌ما آمد وبا نوك خود ضربه کشنده‌ای به مازد ومارا وادار به جلورفتن‌کرد وگفت اینطور تنبل‌وار حرکت نکنید. بجنبید. تندتر بپرید . گنجشك‌حنائی‌رنگ‌هم عصبانی شد وفریاد کشید . تندتر . تندتر وگاه‌گاهی‌به عقب‌برمی‌گشت وبه‌ما نگاه میکرد تامطمئن‌شود که عقب نیفتاده باشیم.

مالی‌نین درحالیکه باشدت بال می‌زد و با سرعت جلو می‌رفت گفت:

بارانکین : من هرگز این زندگی پر از درد و رنج‌را فراموش نمی‌کنم . توهرکار میخواهی‌بکن . اگر میل‌داری همه‌عمر گنجشك بمان و آشیانه بسازوکتك بخور . من با تو کاری ندارم من‌تصمیم خودرا گرفته‌ام . توچه موافق باشی وچه موافق نباشی من تصمیم‌خود را عملی می‌کنم . من‌از زندگی گنجشکی سخت خسته شده‌ام . بیش‌از این طاقت رنج کشیدن ندارم .

من می‌پرم ومی‌روم وخودم‌را تبدیل‌میکنم همین‌وبس .

گفتم‌مالی‌نین توکه به‌این خودسری‌نبودی. تومی‌خواهی همه‌کارهارا خراب‌کنی! هرکاررا باید به موقع‌خود انجام داد . حالاکه‌ما دردست این‌دو گنجشك زبان‌نفهم اسیریم به سادگی نمی‌توانیم خودرا از چنگالشان آزاد سازیم . اولین هدف ما باید این‌باشدکه خودرا ازچنگ این‌گنجشك ماده وشوهرش خلاص‌کنیم.

مالی‌نین گفت من دیگر خسته شده‌ام . دیگر نمی‌توانم به‌این زندگی ادامه دهم چه‌کنم ؟

گفتم با وضعی‌که فعلا داریم هیچ‌کاری نمیشودکرد . شاید درراه فرصتی‌بدست‌بیاوریم وتغییرشکل دهیم . هروقت وضع وحال‌مناسب شد من بتو علامت می‌دهم توفقط‌منتظر علامت من باش . مطمئن‌باش تا وقتی بامن باشی ناراحت نمی‌شوی ! مالی‌نین آهی‌کشیدوگفت: که اینطور ؟ تاوقتی‌که باتو هستم ناراحت نمی‌شوم؟ عجب ! ازاین‌حرف ، خودت‌خنده‌ات نمی‌گیرد ؟

این توهستی‌که تمام این ناراحتی‌ها و سختی‌ها را بوجود آورده‌ای ! این‌توئی که هم‌من و هم خودت‌را به‌این‌روز انداخته‌ای !

مالی‌نین حق داشت . من اورا وادار کرده بودم‌که تبدیل به‌گنجشك شود. ممکن‌بوددراثر اشتباه من هزاران سختی و بدبختی دیگر به‌ما روی‌آور گردد.

در راه هرچه‌کردیم نتوانستیم فرارکنیم. گنجشك حنائی‌رنگ وگنجشك ماده‌مانند دو پاسبان ورزیده از عقب و جلو مواظب ما بودند .تاکمی عقب‌می‌ماندیم با ضربه‌های‌نوك خود مارا به‌جلو می‌راندند.

وضع خیلی بدتر ازآن بود که ما پیش‌بینی می‌کردیم . اگر ما برخلاف میل و اراده خود در معرکه‌ای گیر می‌افتادیم . شایدمن‌میتوانستم یك‌جوری پای خودراکنار بکشم . اما برای مالی‌نین بد میشد وآن طفلك به‌دردسر بیشتری می‌افتاد زیرا مالی‌نین برای‌زورآزمائی‌وزندگی باگنجشکان آفریده نشده‌بود.

دراین فکر بودم‌که ناگهان صدای جیك جیك و همهمه وسروصدای‌گنجشکان زیادی بلندشد . عده‌ای‌گنجشك بجان‌هم افتاده‌وباهم سخت مشغول زدوخورد بودند . این‌زدوخورد وجنگ‌وجدال فقط برای گرفتن یك لانه‌چلچله بود. همان لانه‌ای‌که‌گنجشك حنائی‌رنگ و زنش وعده آنرا به‌دل خود داده‌بودند.

خانواده ما ! « گنجشك حنائی‌رنگ و گنجشك ماده و من ومالی‌نین بی‌اختیار وارد این معرکه شدیم ، هنگامی بخود آمدیم که متوجه شدیم در میان انبوه گنجشگان پروبال می‌زنیم . گنجشك ماده و شوهرش به سختی مشغول زدوخوردند . آنان دیگرمارانمی‌بینند.

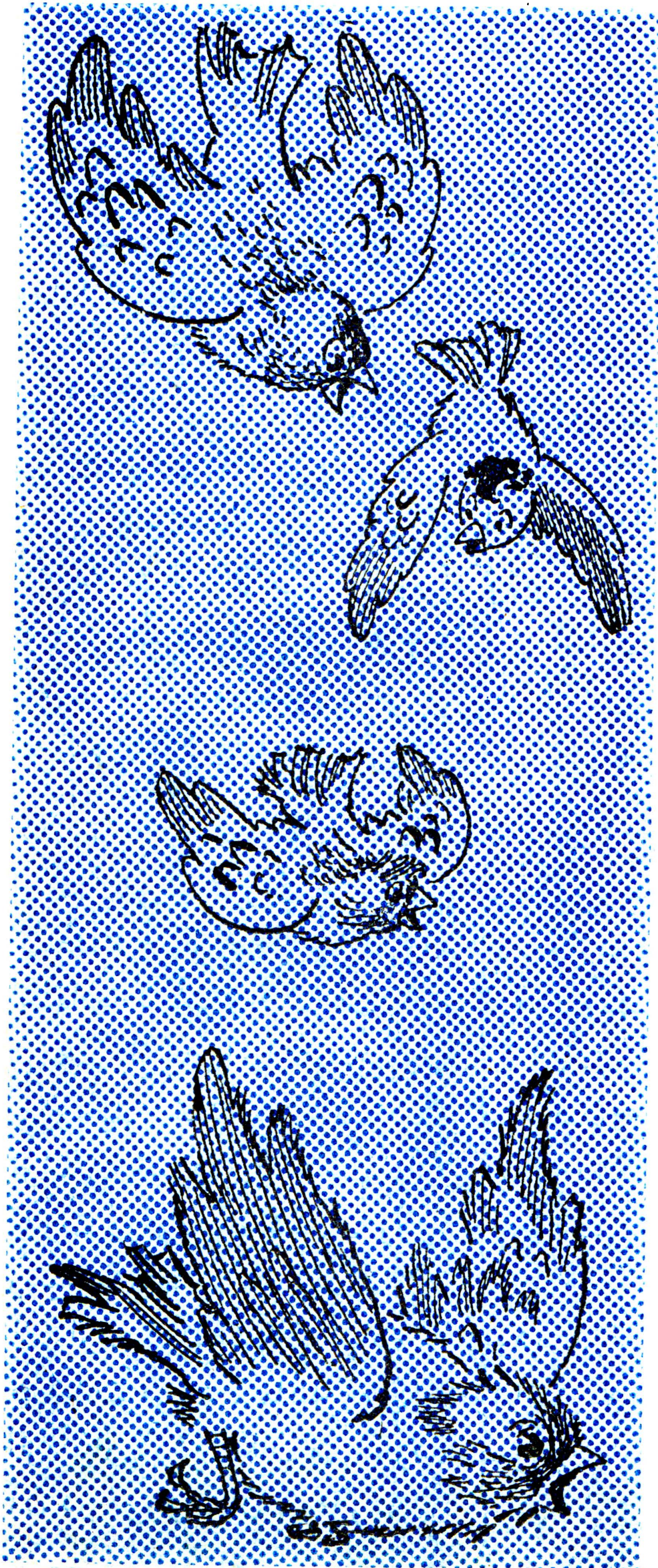
سمت چپ و راست وبالا و پائین و خلاصه همه‌طرف مارا گنجشکان ناشناسی فراگرفته بودند وازته‌دل جیك‌جیك میکردند.

مالی‌نین از ترس با نوك خود دم مرا گرفته‌بود . مادرانبوه‌گنجشکان‌گم شده‌بودیم. چندگنجشك به‌سرمن ریختند مالی‌نین به‌دم من چسبیده‌بود ومن خوب نمی‌توانستم ازخود دفاع‌کنم .

سرانجام با زرنگی و مهارت خود را از چنگ این‌گنجشکان ماجراجو بیرون کشیدم و کمی اوج گرفتم و چرخی زدم و بهرزحمتی‌بود از میان جمع‌گنجشکان خودرا بیرون‌کشیدم.

وقتی‌مالی‌نین دید خطر ازبین رفته است . دم مرا رهاکرد . و دونفری باقوت وبسرعت هرچه تمامتر فرارکردیم . و خواستیم خودرا از جمع این‌گنجشکان لعنتی‌دورکنیم .

اما ناگهان پشت‌سرما صدائی بلندشدوچند گنجشك فریاد زدند نوکشان‌بزنید ! نوکشان بزنید! من به‌عقب نگاه کردم . چهارگنجشك‌از صف‌گنجشکان جنگجو جدا شده بودند وبه دنبال‌مامی‌آمدند.



مالی‌نین درحالیکه هردم به سرعت خود می‌افزود گفت:

پس‌این‌روز پردردورنج کی تمام میشود؟

گنجشکان با صدای وحشیانه‌ای جیك‌جیك می‌کردند وپشت‌سرما می‌آمدند ولحظه به‌لحظه به‌ما نزدیکتر میشدند . یکی از آنان فریاد زد وگفت:

آهای بچه‌ها چه‌میکنید ؟ کجا میروید ؟ با شماکاری نداریم.

گفتم پس‌چرا از اینطرف‌می‌آیید ؟

گفت هیچ . فقط برای گردش وتماشا .

گفتم فقط برای تماشا ؟ بسیارخوب‌بیایید ومارا تماشاکنید .

گنجشکان دیگر بما نزدیك شده بودند . چنان پیدا بود که میخواهند با نوکهای تیز خود بدنهای مارا سوراخ‌کنند.

ناگهان یك حیله جنگی بسیار ماهرانه‌ای بنظرم رسید . ازسرعت‌خودکم‌کردم تا آنها به‌ما برسند وسپس یکدفعه به عقب برگشتم وبا پای‌خود لگد محکمی برسر یکی از آنان‌زدم. این گنجشك گیج‌شد وبپائین‌افتاد.

ضربه سخت دیگری به گنجشك دومی‌زدم. او نیز تلوتلوخوران به سمت پائین‌رفت با دو گنجشك دیگر نیز همین‌کارراکردم . وازموقع استفاده کردیم وبه سرعت خود افزودیم‌وپشت درختان ازچشم‌آنها ناپدید شدیم.

خیلی خسته شده بودیم . تمام نیرو و توانائی خودرا از دست داده‌بودیم . دیگر قدرت و قوتی نداشتیم . روی اولین بامی‌که رسیدیم نشستیم .

ازدست‌گنجشکان نجات یافته‌بودیم . قلبم به شدت می‌زد . مانند قوری جوشانی‌که در اثر بخار درش تکان می‌خورد قلب‌من‌نیز مانند آن در قوری‌تکان میخورد.

مالی‌نین‌که به سختی نفس نفس می‌زد با همان‌حال گفت:

بارانکین توهرکار میخواهی بکن برای من همین‌اندازه بس‌است !

مالی‌نین بانوك خود به شیروانی‌زدوهرچه می‌توانست بمن‌بدوبیراه گفت.

مالی‌نین حق‌داشت چون‌من درباره زندگی خوش و آسوده گنجشکان بااو زیاد حرف زده بودم . وهمه این حرفها دروغ ازآب درآمده بود و درزندگی گنجشکی جز سختی وبدبختی ندیدیم .

مالی‌نین می‌گفت : آیا بازهم میگوئی گنجشکان زندگی آسوده و راحتی دارند ؟ و اثری از رنج وسختی در زندگی آنان پیدا نمیشود . همه خوشند . همه خوشبختند و همگی آزاد وشادند ؟

من‌با شرمندگی گفتم : منکه این حرفهارا از خودم نگفتم . این حرفهائی‌بود که‌آموزگار سرکلاس می‌گفت ومنهم فکرکردم راست میگوید و زندگی ....

مالی‌نین نگذاشت حرفم تمام‌شود و در جوابم گفت :

من میدانم‌که در زندگی این پرندگان آشوبگر جز رنج و سختی چیزی وجودندارد. من‌دیگر نمی‌خواهم گنجشك‌باشم . من‌میخواهم خودرا بصورت یك پروانه‌درآوردم. پروانه‌ها دیگر لانه‌سازی‌ندارند ! گربه‌آنهارا نمیخورد! با جو و ارزن سروکاری ندارند . بلکه شیره شیرین و خوش‌طعم گیاهان وگلهای خوشبورا می‌خورند آیا درتمام دنیا چیزی بهتر از شیره گل برای خوردن سراغ‌داری؟

من ساکت و خاموش بودم ، چیزی نمی‌گفتم . بدون‌شك مالی‌نین خیلی بیشتر از من از زندگی پروانه‌ها اطلاع داشت.اومدتها

یك کلکسیون پروانه داشت درکلکسیون او پروانه‌های گوناگون وجود داشتند. مالی‌نین کلکسیون پروانه‌های خودرا بایك آلبوم تمبر عوض کرد . مالی‌نین رسم همه پروانه‌ها را می‌دانست و همه اقسام آنها را می‌شناخت‌وبه زندگی آنها خوب آشنائی داشت .

پس‌حق بامالی‌نین بود . او خوب‌میدانست که پروانه‌ها زندگی راحت‌وآسوده‌ای دارند . بااینکه مالی‌نین بخوبی اطلاع داشت که‌درزندگی پروانه‌ها . کارنیست . رنج‌نیست . غم وغصه نیست‌وپروانه شادوبی‌غم ازگلی‌به‌گلی می‌پرد و شیره‌خوش‌مزه وخوش‌بوی گیاهان را میخورد بااین‌وجود برای اینکه باردیگر از کرده خود پشیمان نشویم ازمالی‌نین پرسیدم:

یادت می‌آیدکه آموزگار روزی در کلاس می‌گفت پروانه‌ها باید دانه‌های گرده‌را ازروی گلی بردارند وبروی گل‌دیگری ببرندتادرختان میوه‌دار شوند ؟

مالی‌نین گفت : البته‌که یادم می‌آید. معلوم است‌که پروانه‌ها در درست‌کردن میوه‌هاسهمی دارند. اما ما دونفر این‌کارهارا نمی‌کنیم . ما دراین‌باره از پروانه‌ها پیروی نمی‌کنیم.

گرچه جواب مالی‌نین قانع‌کننده‌بود ولی دوباره تصمیم‌گرفتم ازاو سئوال دیگری بکنم. به‌مالی‌نین‌گفتم خوب فکرکن شاید پروانه‌ها نیز خانه‌سازی وکارهای دیگر داشته باشند. مالی‌نین مانند یك فرمانده فریادکشید . تو میخواهی تافردا ازمن سئوال‌کنی؟ مگرچشمت آن‌گربه‌هارا نمی‌بیند.

اول‌گمان کردم مالی‌نین بامن شوخی می‌کند . اما وقتی نگاه کردم دیدم . سه‌گربه پرازگرد ذغال از پنجره‌شیروانی بیرون‌میآیند.

این‌گربه‌ها چهارچشمی به من ومالی‌نین نگاه میکردند . دوتا ازاین گربه‌هارا نشناختم اما گربه سومی گربه خودم‌بود . ظاهرااو نیز مانند دوگربه دیگر میخواست مرا بگیرد و بخورد .

دیگر جای فکر ومعطلی نبود . بایدزودتر تصمیم می‌گرفتیم .

بی‌تابانه وباحرارت به مالی‌نین‌گفتم : پس عجله‌کن و زودآماده‌شو تا خودرا تبدیل کنیم.

مالی‌نین گفت من حاضرم.

گفتم پس شروع کنیم.

مالی‌نین گفت چطور شروع‌کنیم ؟ چه‌چیز باید بگوئیم ؟

صفحه ۴۰ را بخوانید

عجیب است

ولی باور کنید



این پلنگ خطرناك که یك اسب را میکشد و تمام آنرا میخورد از یك سگ کوچك می‌ترسد و فرار میکند و ببالای درخت پناه میبرد



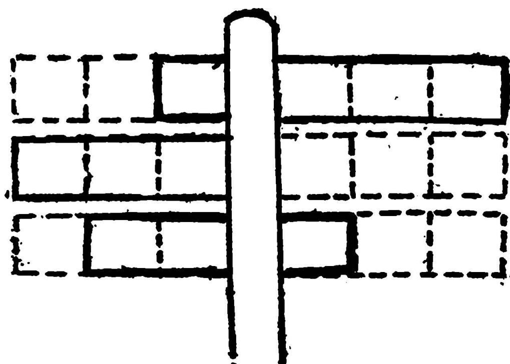
بانک بازرگانی ایران

بچه های عزیز :

در داخل این صندوق «گنج حساب امیدجوانان» نهفته است . این صندوق در سالن شعبه مرکزی بانك بازرگانی ایران قرار دارد .

درش قفل است ، اتفاقا کلید آنهم در درون صندوق جا مانده است برای رسیدن به این گنج باید کلیدی بسازید که در صندوق را باز کند . هر طرف این کلید حداکثر سه زبانه دارد . به شکل کلید که در این صفحه رسم شده بدقت توجه کنید . در هر طرف این شکل ۹ خانه شطرنجی نقطه‌چین شده است که برای شکل و اندازه زبانه‌ها باید از آن‌ها استفاده کنید. بلندی هر زبانه ممکن است به اندازه یکی از خانه‌ها یا دو تا و یا سه خانه شطرنجی باشد .

شما تا آخر شهریورماه فرصت دارید که هر هفته که مجله کیهان بچه‌ها بدستتان میرسد در باره شکل کلید فکر و مشورت کنید و بهمان صورتیکه حدس‌میزنید باکشیدن خط سیاه روی نقطه‌چین‌ها آنرا مشخص کنید . دقت کنید که شکل کلید خط خوردگی پیدا نکند بعلاوه شکل زبانه باسه خط مستقیم مشخص گردد ، مثلا اگر فکر می‌کنید که اندازه زبانه اول سمت‌راست به اندازه سه خانه شطرنجی ودر قسمت دوم بدون زبانه و زبانه سوم باندازه یکی‌از خانه‌های شطرنجی باشد . ودر قسمت سمت چپ زبانه اول یك خانه شطرنجی ، زبانه دوم سه خانه شطرنجی و زبانه سوم دو خانه شطرنجی باشد باید شکل کلید را بصورت زیربکشید توجه‌داشته باشید خطهای نقطه‌چین را که بین خانه‌های شطرنجی مشترك است سیاه نکنید .



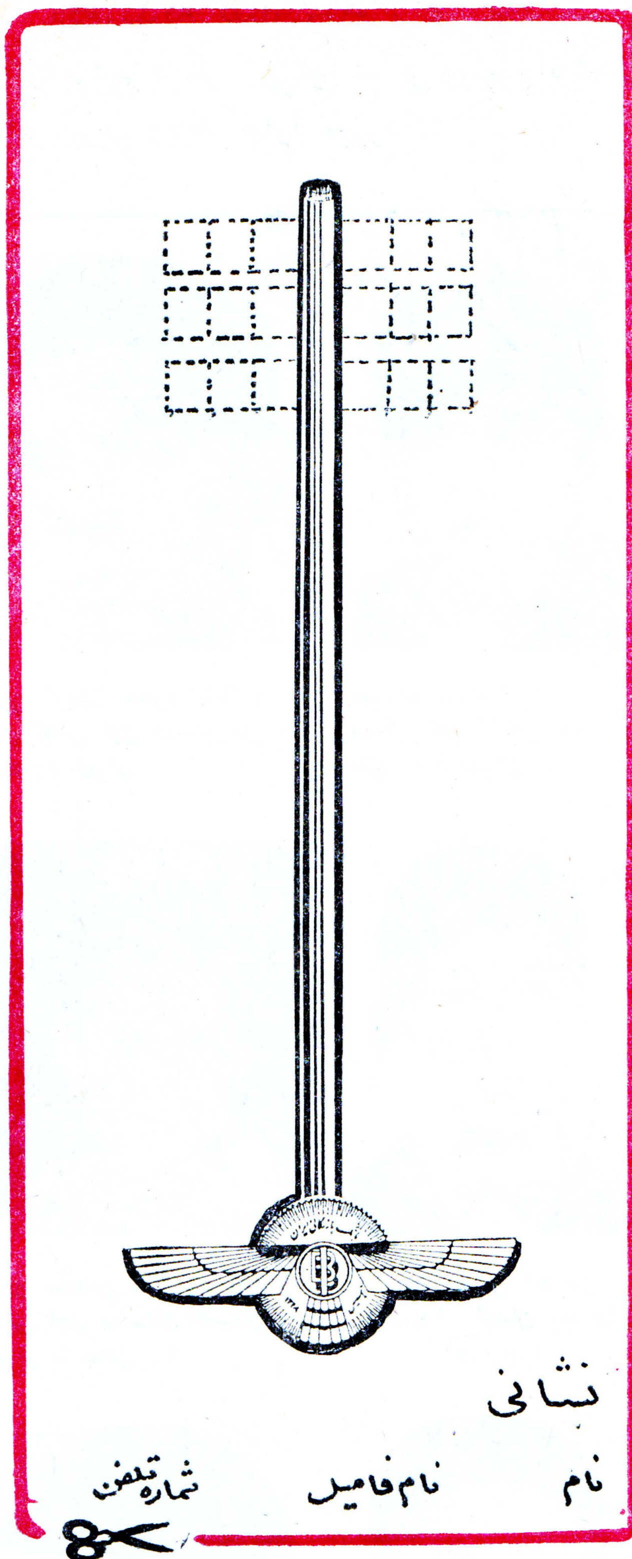
بنابر این وباراهنمائی که‌دربالاشده‌شکلی را که برای زبانه‌های کلید حدس زده‌اید

روی کلیدی که در کادر مقابل چاپ شده رسم کنید و آنرا با قیچی از مجله ببرید.
نشانی پستی خود را با نام و نام خانوادگی و شماره تلفن اگر داشته باشید بنویسید، آنرا در یك پاکت بگذارید و پاکت را بنشانی

تهران ـ میدان سپه ـ بانك بازرگانی ایران ـ حساب امید جوانان بفرستید.
یا
پاکت را به نزدیکترین شعبه بانك بازرگانی ایران بدهید.

یادتان باشد که اولا آن نمونه کلیدی که برای بانك می‌فرستید از مجله کیهان بچه‌ها بریده باشید ودر ضمن یك نمونه هم از شکلی که هربار رسم می‌کنید روی کاغذ معمولی پیش خودتان نگاهدارید تا بهنگام اعلام شکل صحیح و اصلی کلید بتوانید شکلهائی را که کشیده وفرستاده‌اید با آن مقایسه کنید و به بینید درست کشیده بودید یا نه.

درآخر شهریورماه بانك این صندوق را که لاك و مهر شده است باز میکند و بتمام بچه هائی که شکل کلیدشان درست مثل کلید داخل صندوق باشد بدون قرعه‌کشی نفری صد تومان جایزه خواهد داد واگر برنده مسابقه در بانك بازرگانی ایران حساب امید جوانان داشته باشد پانصد تومان جایزه خواهد گرفت.



بچه‌ها، خوب فکر کنید، خوب حدس بزنید حتما موفق خواهید شد ما بازهم شما را راهنمائی خواهیم کرد.

بقیه داستان انسان‌باش

یادم آمدکه کلماتی‌راکه برای گنجشك‌شدن بکار بردیم دیگر نمی‌توانیم برای پروانه‌شدن بکار ببریم وبایدآنهارا تغییرداد.



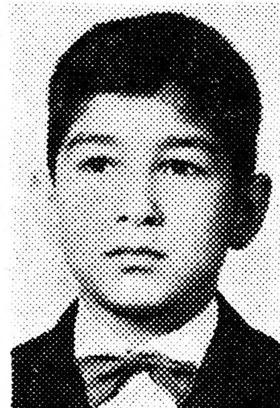
امیر کیهان مجرد شاگرد اول کلاس اول دبستان‌ملی شاهرود تهران .



مهرداد سیامك‌نژاد شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان ملی سعید تهران



آرزو سعدین شاگـرد اول کلاس اول دبستان گلستان اهواز با معدل ۲۰



محمد حسن احمدی دوستدار کیهان بچه‌ها در تهران





فرح و محمودربیعی ازدوستداران کیهان بچه‌ها در تهران

گفتم‌کمی صبرکن الآن شروع می‌کنیم.

مالی‌نین فریادزد : زودتر . زودتـر . پس معطل چه‌هستی ؟

گفتم یك‌لحظه دیگر صبرکن . آهان. من هرچه‌گفتم تو همان‌را عینا تکرارکن . من‌هـم مثل‌تو ازگنجشك بودن خسته شده‌ام . من‌هم دیگر دلم نمی‌خواهدگنجشك باشم. من‌هم مثل تو می‌خواهم پروانه‌شوم.

آنگاه به مالی‌نین‌گفتم : شروع‌کن . بامن این‌کلمه‌هارا تکرارکن وسپس خواندم:

خواهم شوم پروانه نمی‌روم درلانه
در زندگی پروانه راحت‌وشادمانه

گربه‌ها آهسته آهسته بطرف‌ما می‌آمدنـد و مالی‌نین با چشمان وحشت‌زده آنهارا نگـاه می‌کرد .

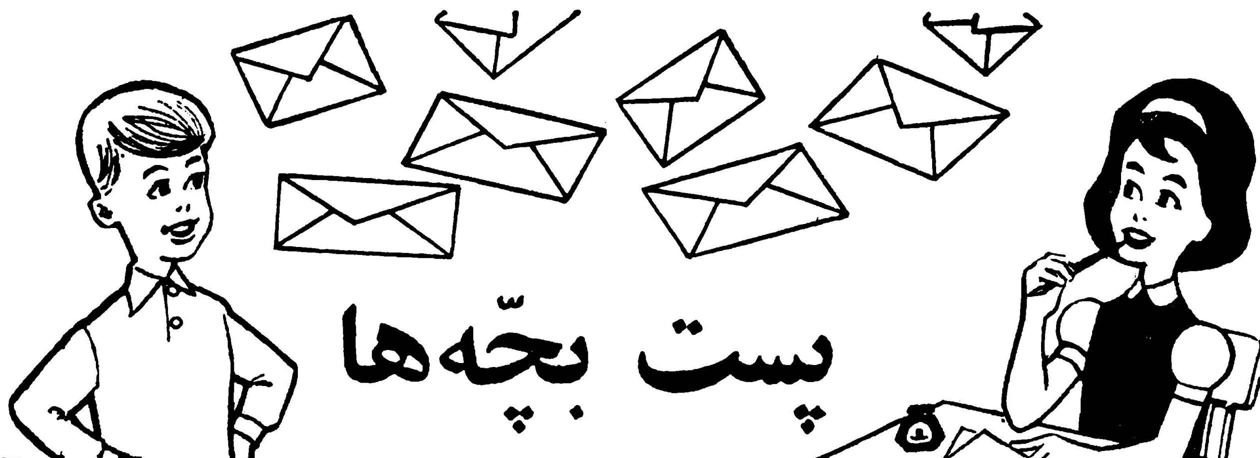
مالی‌نین با صدای لرزانی‌گفت آهنگ این کلمه‌ها خوب‌نیست .

گفتم‌کمی دیگر صبرکن وقتی‌گربه‌هاتورا گرفتندو خوردند . آنـوقت درشکم‌گـربه‌ها خواهی فهمیدکه آهنگشان خوب‌است.زودباش معطل‌نشو هرچه‌گفتم تکرارکن.

مالی‌نین چشمهای خودرا از ترس بست‌وبا عجله‌کلماتی‌راکه‌گفتم تکرارکرد باخود گفتـم: اگر به موقع موفق شویم . یعنی‌اگر بتوانیم قبل از اینکه گربه‌ها مارا بخورند تغییرشکـل دهیم . همه‌کارها روبراه میشود.

این آخـرین فکری بودکه در زندگـی گنجشکی ازسرمن گذشت .

در هفته آینده شاهد کارهای جالب‌ترقهرمانـان این داستان خواهید بود



پست بچّه‌ها

آقای غلامحسین عباسعلی دزفول ، آقای ولی‌قلی‌پور تبریز ، آقای محمدحسن مسلمان زرقان فارس — آقایان رحیم دوانی آبادان و محمدرضاآبانی بندرشاه

مجله های درخواستی شما موجود است .

آقای مهشاد گنجی‌زاده خرمشهر —

از لطف و محبت شما متشکریم .

دوشیزه سوسن سلطانی اصفهان —

با اینکه چند بار از علاقمندان خواسته‌ایم که نقاشیهایشان را فقط با مرکب مشکی و قلم رسم کنند باز هم شما نقاشی خودتان را رنگی‌کشیده‌اید که متاسفانه از چاپ آن معذوریم . نقاشی دیگری با شرایطی که نوشتیم بفرستید تا چاپ کنیم

آقای منصور رضائی میانه —

با نماینده روزنامه‌کیهان در شهر خودتان تماس بگیرید و در صورت موافقت با ایشان همکاری کنید .

دوشیزه مریم قنبر زاده— مسجدسلیمان

از اینکه صدایتان‌خوب است ومیتوانید خوب‌آواز بخوانید ما نیز خوشحالیم شما میتوانید پس از فراغت از تحصیل به‌رادیو و یاتلویزیون مراجعه‌کنید، تا در صورت موفقیت در امتحانات مربوطه شما را به‌استخدام درآورند .

بعضی از علاقمندان

، دوستداران از ما خواسته که داستان خلبان بی‌باک را در هرهفته ٤ صفحه چاپ کنیم تابتوانند آنها را از مجله جداکرده وبصورت کتاب درآورند، در صورت امکان پس از موافقت هیات تحریریه مجله اینکار را خواهیم کرد .

.. ع — پیرباقریان — خرمشهر —

مخترع تلویزیون برداسکاتلندی و مخترع رادیو مارکونی ایتالیائی بوده‌اند چاپ کیهان بچه‌ها در هرهفته بیش‌از دوبار میسر نیست .

آقای ناصر بنایی اردبیل‌و آقای غلامرضا عبدالهی

مجله شماره ٥٤٠ که مطلب سینما دستی درآن چاپ شده و همچنین‌مجله شماره ٥٦٦ موجود است

دوشیزه فرشته حکامی اراك —

بسئوال شما قبلا در همین صفحه جواب داده شده است .

آقای محمدکرام‌الدینی — سیرجان

در تصویرهای داستان سگ آواره و سباستیان تاکنون عکس سزار رازیاد چاپ کرده‌ایم و در آینده نیز چاپ خواهیم کرد.

داستان وایکینک در حدود سه ماه دیگر تمام میشود مجله های درخواستی شما هم موجود است .

آقای رسیدرضا سمرقندی مشهد —

مجله شماره ٤٢١کیهان بچه‌ها موجود نیست .

جواب سرگرمی‌جستجو در ماه

جواب : راه شماره٤ طولانی‌ترین راه است . و پس از آن بترتیب طول ، راههای ٣و٥ و ١و٢ می‌باشد که راه ٢ از همه کوتاهتر است.



سید احسان مشیر یکی از شاگردان ممتاز دبستان روشن‌نو است‌که‌درامتحانات نهائی ششم در حوزه ٢٥ شهریور شاگرد اول شده است.



رؤیا فیلی فرزند آقای مسیح فیلی شاگرد ممتاز کلاس دوم (ا) دبستان هدایت شیراز با معدال ١٨٫٣٧

صاحب کیهان : دکتر مصطفی مصباح زاده

مدیر کیهان : عبدالرحمن فرامرزی

صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی

مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی شریف

نشانی : خیابان فردوسی چاپ کیهان

تلفن ٣١.٢٥١ فرعی ٦٥

شماره ٦٤٢ — ٨ر٤ر٤٨

بها ٥ ریال

جدول حلّ کنید

افقی :

۱ ـ برای مسافرت سوارش می‌شوید و پروازمی‌کنید ـ اگر در غذاهای روزانه نباشد مریض می‌شویم .
۲ ـ صورت ـ رودی است در اروپا .
۳ ـ گله‌اسب ـ بعدازاول ـ دوستی‌ومحبت ـ بالاآمدن‌آب‌دریا.
٤ ـ بدن و قامت ـ میوه‌ای است زمستانی .
٥ ـ مشهور ـ چیزی که در فضا جا می‌گیرد ـ باریك.
٦ ـ بزرگی ـ گرفتاری ـ حرف ربط و اختیار
۷ ـ پشت‌به‌پشت از همدیگر ارث بردن ـ ساختمان ـ از جو و گندم می‌گیرند .
۸ ـ آبی که از آسمان می‌بارد ـ بدنیا آمدن.
۹ ـ اثر ـ حیله .
۱۰ ـ فلزی است قرمزرنگ ـ ثروتمند .
۱۱ ـ ستودن و پرستیدن ـ پسررستم ـ عقل .
۱۲ ـ باآن دشمن یا شکار را می‌گرفتند ـ فرمان ـ چیزیکه بآن تکیه می‌دهند و در موقع خواب هم زیر سر میگذارند .
۱۳ ـ جمع سهم ـ ترس ـ از مزه‌ها است.
۱٤ ـ توان و طاقت ـ کسی که چیزی ابتکار می‌کند.
۱٥ ـ این بازی تابستانی است که در گردشها و تفریحهای خارج شهر انجام میشود ـ گوینده‌ای‌که گفته دیگری را نقل کند ـ بزرگ .

عمودی :

۱ ـ کار باارزشی‌که زیبا ومورد توجه باشد ـ مخلوطی از آهك و سنگ‌ریزه و آب‌که در پایه ساختمانهامی‌ریزند ـ جای سکنی .
۲ ـ رویش مثل ماه‌است ـ پهلوان‌افسانه‌ای‌داستانهای شاهنامه ـ کم‌مایه .
۳ ـ باآن چوب می‌برند ـ همیشه ـ الفت .
٤ ـ میوه ـ علامت مفعول صریح ـ چشم .
٥ ـ شهر معروفی از استان دهم ـ نشانه ـ غذای ساده‌ای که باسبزی و برنج و حبوبات می‌پزند ـ باآن لباس را صاف و مرتب می‌کنند .
٦ ـ لازم ـ مزد ـ آرزوها .
۷ ـ سرزمین ارامنه ـ نام ـ یکی‌از بازیگران فوتبال.
۸ ـ ورم چرکینی که در زیر پوست پیدا میشود ـ بامرج می‌آید و معنی آشفتگی می‌دهد .
۹ ـ فضا ـ چیز تازه‌ای بوجود آوردن ـ دریا .
۱۰ ـ صحرا وچمن ـ روشنائی ـ راحت .
۱۱ ـ مخفف تو را ـ طایفه ـ این ناحیه بربام دنیا قرار دارد ـ بربدن حیوانات می‌روید .
۱۲ ـ مقدار و میزان هرچیز ـ حرف‌اضافه ـ نوشتنی.
۱۳ ـ مخفف نوك ـ پاکیزگی .
۱٤ ـ ضمیر اول شخص جمع ـ کمك ـ معده .
۱٥ ـ پادشاه بزرگ سلسله افشاریه ـ پیداکردن ـ راه کوتاه شده .

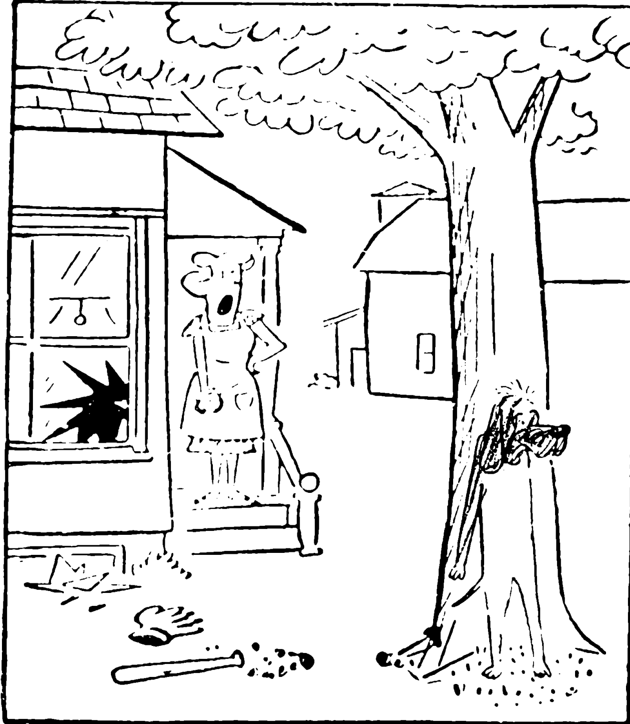


خنده

آموزگار و شاگرد

آموزگار ـ تقی بگو به‌بینم اگر در باغچه شما داخل سبزیهای خوردنی علف هرزه سبز شده باشد ، از کجا می‌توانید آنها را از سبزیهای خوراکی جدا کنید .

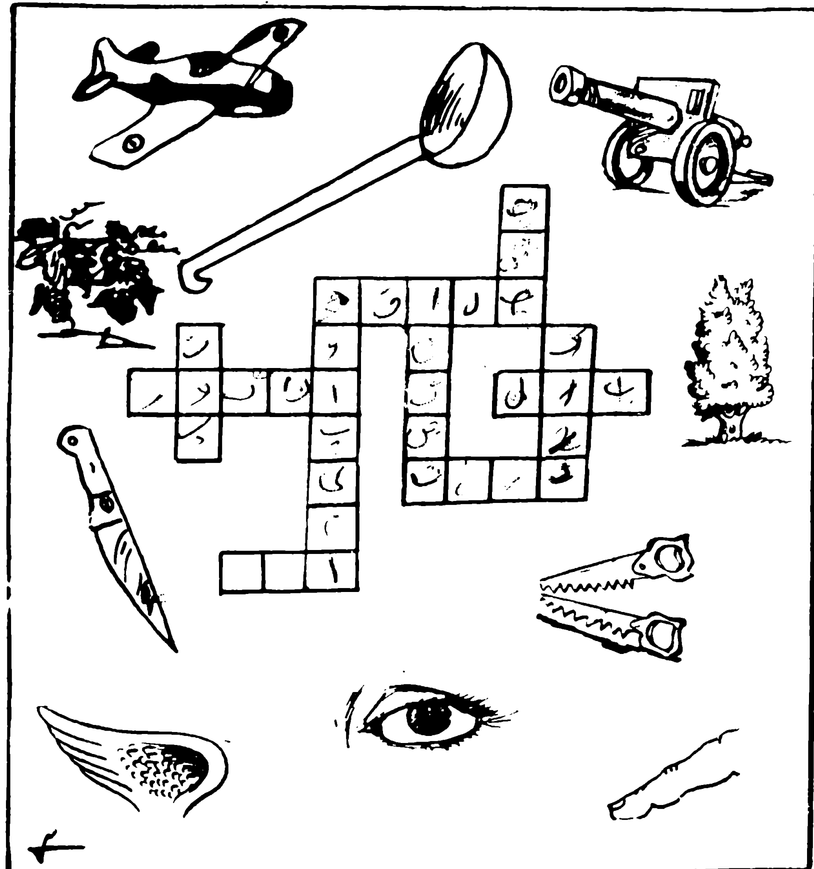
شاگرد ـ آقا ، از آنجا که همه سبزیهای خوراکی را می‌چینم هرچه باقی بماند معلوم است که سبزی و علف هرزه است .



آهای پرویز کجا رفتی صد دفعه من بتو نگفتم اینجا توپ‌بازی نکن حالا زدی شیشه را شکستی ؟

بچه‌های عزیز : درست‌دقت کنید و نام شکلهای اطراف جدول‌را بادقت درخانه‌های جدول قرار دهید .

حل جدول در شماره آینده



***

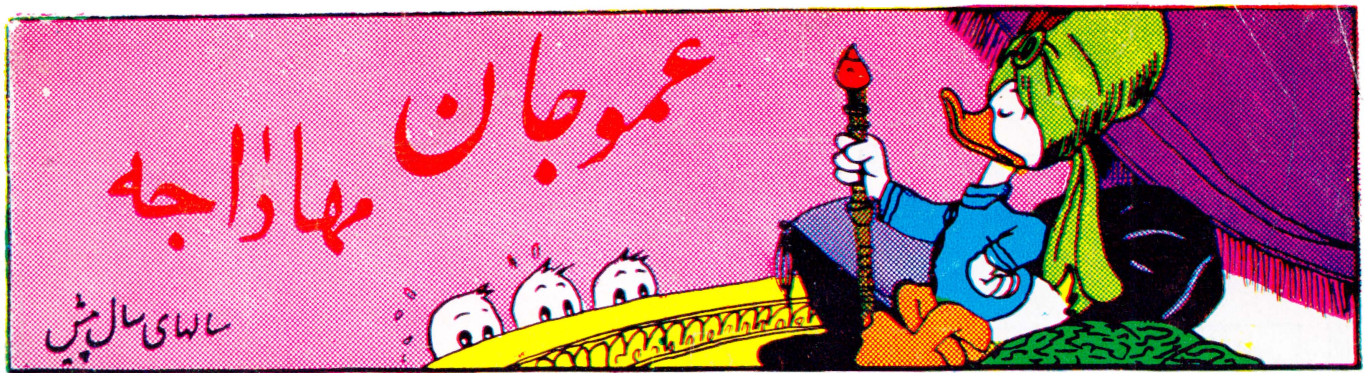
حل جدول شماره پیش :

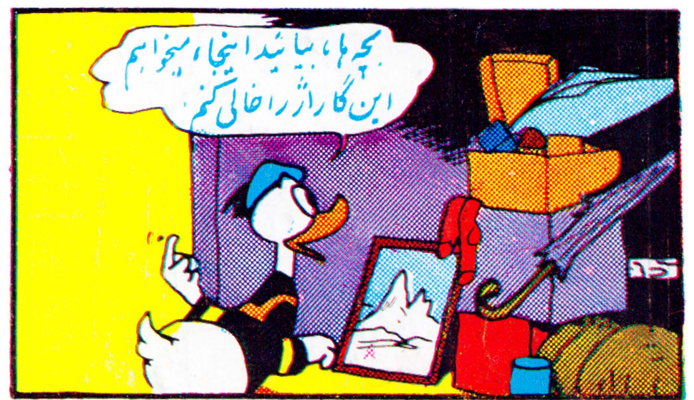
افقی :

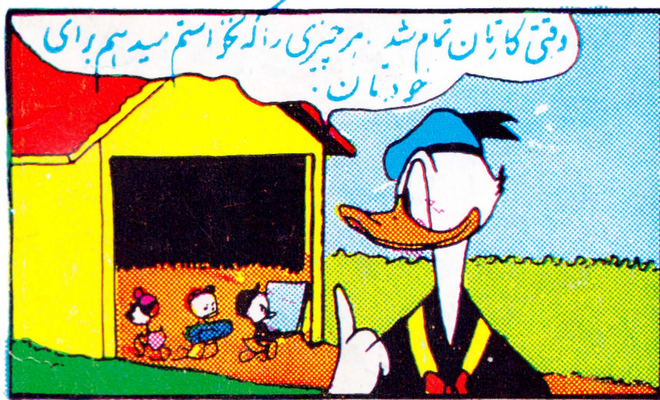
کلید ـ تربچه ـ انگور ـ گاو ـ هواپیما ـ نت .

عمودی :

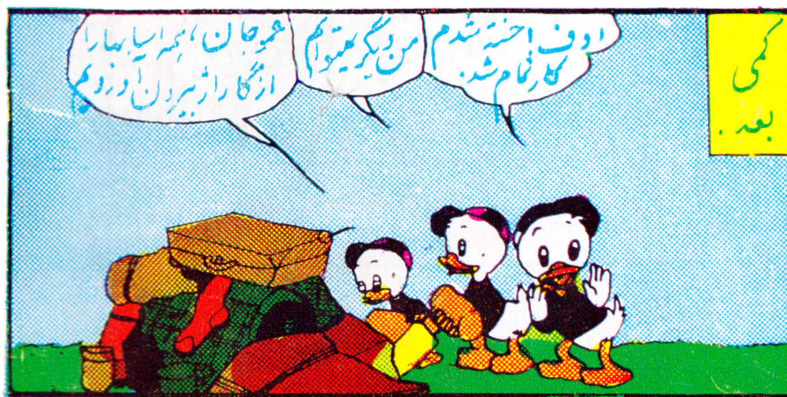
طاووس ـ هندوستان ـ تبر ـ بیلچه .

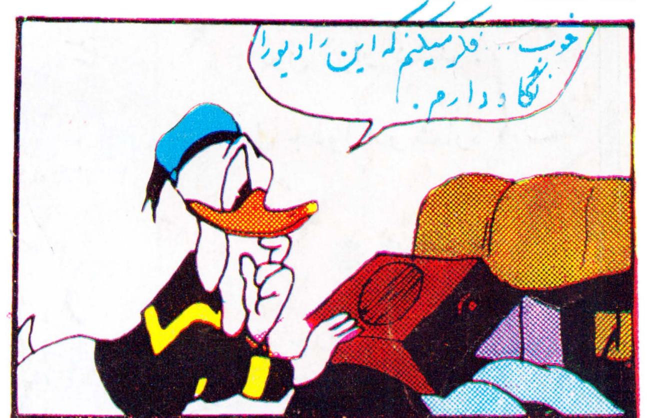

عموجان
مهاراجه
سالهای سال پیش

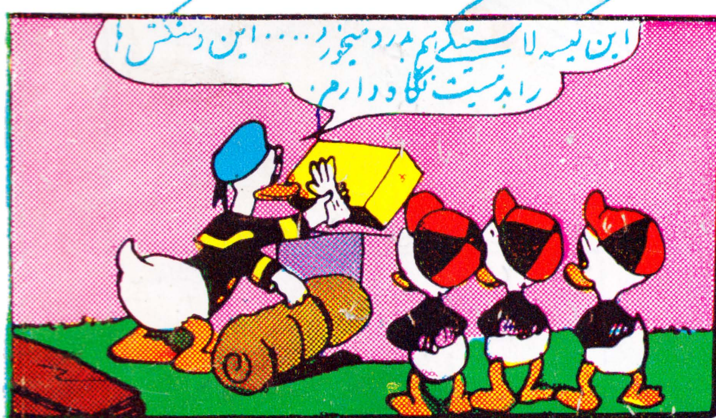

بچه‌ها، بیائید اینجا، میخواهم این گاراژ را خالی کنم.

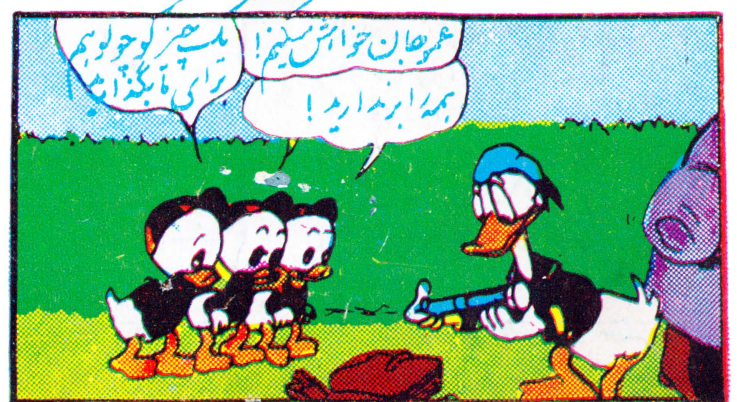

وقتی کارتان تمام شد، هر چیزی را که نخواستم میدهم برای خودتان.

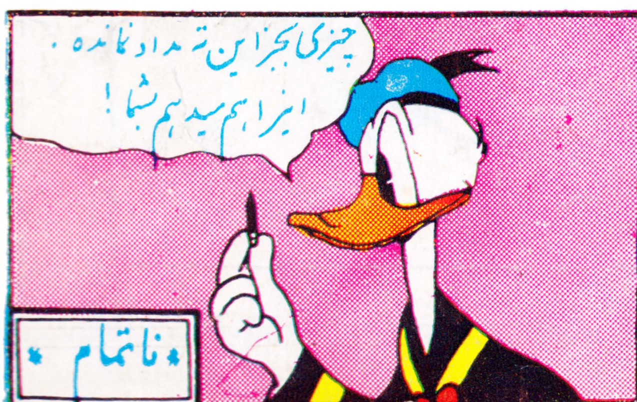

کافی بود که دعوت یک اسباب بازی با نها برند و کار شروع شود.


کمی بعد.
اوف! خسته شدم کار تمام شد.
من دیگر نمیتوانم
عموجان، همه اسبابها را از گاراژ بیرون آوردیم


خوب.. فکر میکنم که این رادیو را نگاه دارم.


این کیسه لاستیکی هم بدرد میخورد.... این دستکش‌ها را بد نیست نگاه دارم.


عموجان خواهش میکنیم! همه را برندارید!
یک چیز کوچولو هم برای ما بگذارید!


چیزی بجز این مداد نمانده. اینرا هم میدهم بشما!
ناتمام